

فراقیه،

مقامه‌ای از قرن سیزدهم هجری

تألیف: علی‌اکبر فیض قمی
به کوشش: علیرضا اباذری

مقدمه

علی‌اکبر فیض قمی، ادیب، شاعر و صاحب‌منصب دوره قاجار آثار گوناگونی دارد که بیشتر آنها منشیانه و ادیبانه است. یکی از آثار ادیبانه او رساله حاضر است که در جوانی نوشته و مقامه گونه است. درباره علی‌اکبر فیض، اساتید بزرگی همچون دکتر سید حسین مدرسی طباطبائی در کتابشناسی آثار مربوط به قم، دکتر جان گرنی و دکتر منصور صفت گل در مقدمه کتاب قم در قحطی بزرگ به طور مفصل بحث کرده‌اند و چیزی باقی نگذاشته‌اند و خوانندگان محترم می‌توانند به آن کتاب‌ها مراجعه کنند؛ نگارنده سطور از دسترنج اساتید، پخته‌خواری نمی‌کند و فقط برخی جزئیات درباره او را بر اساس رساله حاضر بیان می‌کند. همچنین به علت مجال کم و رعایت حال مجله پیام بهارستان، سعی بر اختصار است. امید آن که فرصتی دست دهد تا این رساله به طور مستقل و با اضافاتی شایسته مقدمه منتشر شود؛ ان شاءالله.

درباره فراقیه

رساله حاضر با نام فراقیه، مجموع ۱۵ گزارش است که فیض در فراق محمد حسین میرزا^۱ نوشته است.

۱. وی را فرزند میرزا محسن میرآخور دانسته‌اند، اما فیض در آغاز فراقیه به گونه‌ای سخن می‌گوید که باعث تردید می‌شود و نیاز به بررسی بیشتری دارد. فیض می‌گوید:
نواب کامیاب مالک رقاب اشرف اعزّ والا، حاجی همایون میرزا استعفا از منصب و ثروت این [۴] دو روزه جهان

محمد حسین میرزا در سوم ماه صفر ۱۲۷۱ق به سفر عتبات می‌رود و فیض به علت سابقه دوستی «خامه طلیق اللسان به ذکر شمه‌ای از وقایع ایام هجران جسارت نمود». این دوستی بعدها ادامه می‌یابد و فیض در جاهای مختلف نام او را آورده است^۱ و در گزارش نهم، هنگام برشمردن دوستانش، به طور مفصل از وی تمجید می‌کند.

فیض در این گزارش‌ها در پی ارائه متنی مقامه گونه است با ویژگی‌های خاص آن. از سوی دیگر نثر دوره قاجار تحت تأثیر نثر قائم مقام فراهانی و او نیز متأثر از سعدی است. به عبارت دیگر، تأثیر زبانی و ساختاری نثر مقامه‌ای و شیخ اجل سعدی، بر این متن آشکار است. نثر فراقیه از لحاظ زبانی، همان نثر دوره قاجار متأثر از قائم مقام است که در برخی موارد، به سوی نثری مصنوع و متکلف به شیوهٔ وصاف می‌رود و با محتوای مقامه‌ای، تبدیل به یک مقامه تمام عیار می‌شود.

فیض با دو تن از آشنایان قائم مقام روابط نزدیکی داشته که یکی میرزا اسحاق مدرس، داماد و دیگری آقا حسن فرزند او و نوهٔ قائم مقام بوده است. ذکر خیر او از قائم مقام آشنائی با آثارش را نیز می‌رساند؛ از طرف دیگر ارادت به سعدی و حتی شرکت در جلسهٔ نقد ادبی اشعار و گفته‌هایش و استناد مکرر به اشعار سعدی، اثرگذاری شیخ اجل را می‌رساند. همچنین استفاده از سبک مقامه‌ای، استناد به اشعار و مطالب مقامات و ... نیز اثر مقامات بر فراقیه را می‌رساند.

در همین رابطه باید افزود: محتوای مقامه‌ای فراقیه، مختلف است؛ اما آنچه در آن نمودی آشکار دارد، توصیف گرسنگی‌های گاه و بی‌گاه، غذاهای مختلف و حرص و ولع در خوردن است. گاهی این توصیف با طنز همراه می‌شود و نثری جذاب به وجود می‌آورد؛ نمونه را نگاه کنید به این قسمت از انتهای گزارش سوم: پس از تشریف فرمائیش، از جوع پریشانی دست داده، تقی خودمان مجموعهٔ شام را به میان نهاده، دودش به آسمان بلند شد. چون برق بر گیاه و شعله به خرمن، بر سر دوری تاختن آوردیم. نخستین خدنگی که بر دل دوری آمد از شصت حضرت درس بود که اگر مجموعه‌اش سپر نشدی، گاوماهی را جگر می‌دوخت.

لمؤلفه:

گر بتابد مهر بر خاشاک و خاک
نی تعجب، نی شگفت آید نه باک
گفتند جمع‌ار بسرودی که دست درس
چون می‌کند به سینهٔ این جوجه خروس؟

فانی نموده، از امنای دولت جاوید عدت قاهره خواهش مجاورت دارالایمان قم نمود؛ پس از اذن ترخص و نزول اجلال، ابنای آن شاهزادهٔ آزاده در خدمت حضرت درس مشغول تحصیل علوم ظاهر و تهذیب باطن آمدند. سرکار امیرزاده معظم، محمد حسین میرزا از آنجا که فرموده‌اند، لمؤلفه:

با کمترینش مرحمتی بی‌اندازه که عدش شماره نیارد و حدش احاطه نکند داشتند.

۱. از جمله ن.ک: جان گرنی و منصور صفت گل: قم در فحطی بزرگ ۱۲۸۸ق (تصحیح وقایع سال قحط... تالیف علی اکبر فیض)، قم، کتابخانه بزرگ آیت الله العظمی مرعشی نجفی، چاپ اول، ۱۳۸۷، ص ۱۱۳.

گفتم که گفته‌اند: همان می‌کند که کرد
الحق جای شما در آن بزم خالی بود که داد رزم دهید.
همچنین فیض از سه محصول روسیه که گویا در آن زمان در ایران رواج زیادی داشته در چند جا یاد
می‌کند. یک جا برای تشبیهی از شراب مسکو یاد می‌کند که همان شراب مرغوب روسی رایج در ایران آن
روزگار بوده که به ودکا معروف شده است. دیگر چای و قند روسی است که حتی صرف کردن آن را نوعی
تشخص می‌دانسته‌اند.

فیض در جواب کاغذ ابوالقاسم بیگ که گفته بود چای روسی را آماده کن، می‌گوید:

خود دگر گفستی تو ای مرد کهن:
چای خود دوشاب نبود ای فتی!
چای روسی، قند آن تانند خورد
چند روسی، قند آن تانند خورد
البته ابوالقاسم بیگ نیز در جواب او چنین گفت:

قند روسی، چای، گفستی چرا
راست گفستی، ای عزیز با کمال!
سرکه را فرمود پیغمبر، مدام
الخبیثات الخبیثین را بخوان
نان و سرکه از خوارک انبیا است
نک بیارم بهر تو دوشاب را
کی میسر گشت اینها از خلال؟
در بیان نان خورش، نعم الإدام
قند روسی، چای، خاص خود بدان [۴۱]
قند روسی، اکل و شرب هر دغا است

بهره فیض از علوم و آداب مختلف، به او شخصیتی ادیب، منشی و ندیم گونه داده بود که در فراقیه
می‌توان آثار شخصیتی او را دید. اطلاعات گوناگون او از علوم پزشکی، نجومی، ادبی و ... بیانگر این موضوع
است. وی اکثر این علوم را در قم فرا گرفته است. از اساتید او به جز حضرت درس (میرزا اسحاق) شیخ حسن
را در ابتدای گزارش سوم یاد کرده است.

ابتکار و ذوق ادبی فیض در برخی موارد قابل توجه است و می‌توان لغات و ترکیبات تازه‌ای را دید مانند
ره‌نورد، سپهرگاه، فرح افزا، پژوهش، چالش و فراموش‌خانه.

اما آن‌جا که به سمت عربی دانی می‌رود خالی از اشکال نیست. اشعار او نیز متوسط است و ویژگی
خاصی ندارد البته گاهی شعر او خالی از اشکال نیست و آن جایی است که جایی ذوالفقار خان را چنان مدحی
کرده که از فرخی سیستانی چنین مدایحی برمی‌آید؛

در دفع ظلم گوئی تین موسوی است
نی نی ازدهای کلیم است کلک تو
در دفع ظلم از که، ز سبطی ملک شاه
یک ره گر او به معجز در بحر نیل شد
آن زرد مار پیچان کلکت که در بنان
گیرم که مار چوبه شود شکل برغان
آن کرده، کو نکرده است بر روز قبطیان
این را هماره منزل در بحر بیکران [۵۳]

فراقیه، مقامه‌ای از قرن سیزدهم هجری / علیرضا ابادری

نکته دیگر درباره فراقیه آن که: شاهد بازی مرسوم در ادبیات فارسی و به ویژه در آثار سعدی، در فراقیه نیز دیده می‌شود. حتی فیض در گزارش دوازدهم در مهمانی میرزا جواد، در جلسه‌ای نقد ادبی شرکت کرده که ابتدا بحث شوخی آنها بر سر محبت شائبه‌آمیز شیخ اجل و سپس قدرت سخنوری او بوده است. به هر حال به تقلید از گلستان، در گزارش دویم، ص ۱۱، نمونه آن را می‌توان دید. گزارش سیزدهم نیز در همین زمینه است.

این سه مورد و سپس شرکت او در مجلس صرف تریاک (انتهای گزارش نهم) و شب نشینی‌های مکرر^۱ باعث شده که متهم به شرکت در «جمع تا حدودی لاقید»^۲ شود. با این وجود باید گفت: جمع آنها شبیه انجمنی ادبی بوده که اهل ذوق در آن شرکت می‌کردند. مراسلات او با ابوالقاسم بیگ حاجی حسینی در گزارش نهم و برشمردن رفقاییش بازگوی این نکته است. اکثر رفقای او شاهزادگان قاجار بودند و فیض در ص ۳۳ تصریح به برپا بودن انجمن می‌کند. همچنین در گزارش دوازدهم (ص ۵۸) در منزل آقا میرزا جواد، ابتدا بساط مشق گسترده می‌شود سپس فیض از فاضل شاه می‌خواهد که چند غزل را با صیقل زمزمه بخواند و وی اجابت می‌کند.

یکی از مهم‌ترین بخش‌های فراقیه همین مراسلات فیض و ابوالقاسم بیگ است. این نامه‌های منظوم، با درون‌مایه طنز بازگوی نکات مهمی است. در نامه اول، ابوالقاسم بیگ از خلف وعده فیض انتقاد می‌کند و او را از همنشین‌هایش بر حذر می‌دارد:

هر که با ناجنس خود الفت گرفت / شد مضل و ضال حتماً ای شگفت

ابوالقاسم بیگ در ادامه فیض را به دوری از هوای نفس سفارش می‌کند. اما فیض در جواب او، بارش برف را علت خلف وعده می‌داند و درباره همنشین‌هایش می‌گوید:

نک شمارم با تو آن یاران که من	روز با ایشان نمایم انجمن
حضرت درس آن که جز ذات احد	کس نتاند قعر فضلش را رسد
گوهری شایسته از دریای علم	لاله نو رسته از صحرای علم
سخت عهدش غیرت صد خاره سنگ	بوی خلقتش رشک مشکِ ناف رنگ
خود دگر عادل شه آن کز کردگار	فهم و فطنت بر بذاتش استوار
بر سپهر فهم و دانش محور است	فلک بحر مجد را او لنگر است
مر جلال و مکرمت با ذات وی	شیر و چنگال آمد و شادی و می

۱. نمونه را ن.ک: گزارش هفتم، ص ۲۸.

۲. قم در قحطی بزرگ، ص ۳۴.

در فراقیه نیز می‌توان شاهدهی برای آن آورد. فیض در قصیده‌ای که به مناسبت بیماری‌اش سروده، به مدح امیرالمؤمنین علی (ع) می‌پردازد و می‌گوید:

چون کار به دست توست اندر حشر / از لهُو و لعب نمی‌کنم پروا؟

کلک را زینت چو بدهد بر بنان
آفتابی باشد از گردون خط
با بزرگی‌ها که ناگنجد به حد
گر بتابد مهر بر خاشاک و خاک
خود دگر شهزاده آزاده حسین
خود تو گوئی، ایزد این فهم و فطن
مر وفا با ذات او توأم چنان
طبع او گر گوهری آرد کنار
مشک بپریشد چو از کلک و بنان
دژة مهر رخ او ماه و هور
کوه نور از ریگ صحرایش نبود
گر نه عکس رویش افتادی به مهر
گر ز چشمش یک فسون بابل رسد
ور به چین یک تار مویش بگذرد
چالی رخ گر چه شد ترک ادب
موی بر رخ چون پریشد بی حجاب
ز آن لبان یک خنده، یک خروار قند
خود طبرزد ز آن دو لعل شکرین
مور ره نابرده اندر شکرش
سرو پیش قد او پایش به گل
بلبل رویش، گل اندر طرف باغ
انجمن را او چو شمع جمع هست
خود دگر بسرایم از آن انجمن
گر وجودش ناشدی باعث ز رب
لازم شخص وجودش شد کمال
آن پریشان مشک او بر سیم خام
شهد شعرش لب بچسباند به هم
ای که بسرائیم کی مرد کهن!

تیر خورد آرد قلم در آسمان
گوهری رخشنده از جیحون خط
هست با من بنده لطفش بی‌عدد
نی تعجب، نی شگفت آید نه باک
آن که فرق فهم و دانش راست عین [۳۶]
از ازل بسرشته با ذاتش به تن
بی‌وفائی بر به ذات دلبران
غیرت آید بر به درّ شاهوار
دل رباید همچو طره دلبران
ریگ صحرای جمالش کوه طور
بر به بازو شاه، مأوایش نبود
کی شدی روشن ازو ارض و سپهر؟
جادوی بابل، انامل را گزد
جای مُشک، آهو به نافه خون کند
غیرت هفتاد خال کنج لب
مشک بپریشد به روی آفتاب
یک اشاره زلف و یک عالم کمند
چون طبرخون، خون دل در آستین
بر به آب زندگی نیلوفرش [۳۷]
لعل نزد لعل او خونش به دل
با رخس پروانه سوزان چراغ
زان سبب آتش به جان شمع هست
حضرت اخگر، جهان فهم و فن
بد سترون امّهات، آبا عزب
چون بزرگی بر به ذات ذوالجلال
غیرت خط بتان لعل فام
من یشابه بابیه لا یضتم
نک تو با ناچنس خود الفت مکن

آنچه من بشمردم اکنون زان میان
فیض در ادامه و برای سرزنش ابوالقاسم بیگ، یکی از رفقای او به نام عبدالرحیم را یادآوری می‌کند که
گویا قیافهٔ مطلوبی نداشته و فیض به طنز او را «حضرت یوسف جمال» خطاب می‌کند. زشتی عبدالرحیم
را ابوالقاسم بیگ نیز قبول داشته و کمی بعد در جواب فیض می‌گوید:

زشتی عبدالرحیم نامراد
گر کند نقاش، نقش خوب و زشت
زشت او خوب است، خویش هم نکو
ما برون را ننگریم و قال را
بحث شیطانی بود ای بیگ‌زاد
نقش از نقاش دان، ای خوش سرشت!
معنی این شعر را نیکو بگو
ما درون را بنگریم و حال را
البته عبدالرحیم، برادری داشته به نام ملا رجب‌علی که فیض در ص ۴۸ از او یاد می‌کند.

ابوالقاسم بیگ در این جواب، فیض را متهم می‌کند که:

مکر شیطانی به کارم کرده‌ای
حال نسبت می‌دهی بر خود که من
دوستانم یک به یک را برده‌ای
می‌نشینم با فریدان زمن
وی سپس همنشیان فیض را بر می‌شمرد و با زبانی طنز و شیرین در جواب فیض می‌گوید:

ای حسین! ای تو مرا جان جهان!
ما همه جسمیم، تو روح ای حسین!
تا به کی بر دل نهی داغ نهان؟
مر مرا تو همچو جانی در بدن
که حسین منی، انا من حسین
یا بکن رحمی که رحمت، رحمت است
در پناه خود برد آن ذوالجلال
راهکی بنما به من ای مقتدا!
تا که قربانی کنم خود را به جد
گر چه بی حد مدعی دارم به ضد
کان مرا بر تخت شه بر باد داد
کیف کان عاقبة الظالمین
غیر خون از دیده چه بیرون کنم؟
که ز یکدیگر شوند ایشان جدا
که حسین یک دم بیاید در برم [۴۲]
می‌کند این شهر را زیر و زبر
بهر این که کرده‌ای] او را صمد
یا رفیقش را به من تو یار کن
بعد از آن ما را ز خود راضی بکن
ای حسین! ای تو مرا جان جهان!
ما همه جسمیم، تو روح ای حسین!
مر مرا تو همچو جانی در بدن
یا بکن رحمی که رحمت، رحمت است
که شهید زخم تو را بی سؤال
ای شهید عرصهٔ دشت بلا!
تا که قربانی کنم خود را به جد
ای خدا! از دست اکبر داد و داد
کان تو قلع و قمعش از روی زمین
ای خدا! از دست فاضل چون کنم؟
کن تو تفریقی میان شان ای خدا!
بهر این، من صد فریضه می‌کنم
گر به این حالت بماند این پسر
یا به من کن مهربانش ای احد!
یا مرا چون فاضلی، بیکار کن
پیش خود، اول کله قاضی بکن

این زمان فرصت غنیمت دان یقین
زان حوادث‌ها یکی لویه بود
صد هزاران دیده‌ام ای نور عین!
منزل خاصی مرا با خود بخوان
ای خدا! از بخت من فریاد و داد
این غزال است و چو گرگان در کمین
ای حسین! از من شنو این داستان
آن که در ظاهر علی اکبر است
کاین علی بر عکس باشد ای اخوا!
تو حسینی، این عمر باشد یقین
شمر ذی الجوشن به او در کارها
تو بیا خود را ازو محفوظ دار
بشنو این طنبور نظم مثنوی
حق ذات پاک الله الصمد
توبه ظاهر چون که او را دیده‌ای
ظاهرش منگر تو ای روح روان!
گفته در شأنش همین را مولوی
ظاهرش باشد چو رحمن الرحیم
مصحفی در کف چو زین العابدین
ظاهرش چون گور کافر پر حلال
ای حسین! ای تو مرا آرام جان
وصف او در شرح ناید ای همام!
بیان آداب و رسوم رایج در بین مردم، مانند بازی آس یا خرافات زنانه دده بزم آرا یکی دیگر از ویژگی‌های فراقیه است. مورد اخیر به خصوص نشانگر آشنایی فیض با کلتوم ننه است.

افزون بر آشنایی فیض با آداب و رسوم مردم، آگاهی او از تاریخ، جغرافیا و فرهنگ قم باعث شده آثارش پر از اطلاعات ذی‌قیمت دربارهٔ قم، به ویژه قم در عصر قاجار باشد.
یکی دیگر از ویژگی‌های فیض، خط خوش اوست. وی با این که متولی مضجع خاقان (فتحعلی شاه) بوده، اما یکی از شغل‌های اصلیش، کتابت بوده و برخی آثار کتابتی او شناخته شده است که جناب دکتر

مدرسی آن‌ها را بر شمرده‌اند.^۱ وی در فراقیه نیز، در چند مورد به کتابت و خطاطی خود اشاره می‌کند. از جمله در ابتدای گزارش سوم آورده است: پس از درس و بحث، خانه رفته، مشغول نوشتن قرآن مجید و فرقان حمید آمدم. همچنین در گزارش هفتم تصریح می‌کند که: صفحه‌ای چند قرآن نوشتم. (ص ۲۸) در ابتدای گزارش هشتم (ص ۲۸) باز اشاره به کتابت قرآن می‌کند.

فیض صوفی‌منش نیز بوده و مرید مشتاق علیشاه بوده است.^۲ وی در فراقیه نیز چندین مرتبه به وجود خانقاه و رفتن به آن‌جا اشاره می‌کند. از جمله ابتدای گزارش دوم و سپس در انتهای گزارش پنجم از آن نام می‌برد که از آن فاضل شاه میرزا^۳ بوده است.

یک نکته دیگر درباره فیض این که گویا وی عینکی بوده است. او در گزارش چهاردهم و بیان بیماریش می‌گوید:

اکنون شدم آن چنان که با عینک ممکن نبود ببینم اعضا آثار انگشت شماری از فیض منتشر شده و اکثر آثار او به صورت خطی در کتابخانه آیت الله مرعشی وجود دارد.^۴ البته در چند کتابخانه دیگر مثل آستان قدس، ملک و غرب همدان برخی آثار او وجود دارد و با احیای آثار او می‌توان نمای دقیقی از قم در دوره قاجار به دست آورد. نکته آخر آن که تألیف فراقیه از ماه صفر سنه ۱۲۷۱ تا ذی حجه طول کشیده است.

چند نکته

۱- از فراقیه تا کنون فقط یک نسخه شناخته شده که به شماره ۱۴۴۵ در کتابخانه مجلس شورای اسلامی نگهداری می‌شود، البته عکسی از آن نیز در کتابخانه آیت الله مرعشی وجود دارد که از همین نسخه است.
۲- آنچه مبنای کار ما قرار گرفت، نسخه موجود در کتابخانه مجلس است که به پایمردی استاد گرامی جناب حجت الاسلام و المسلمین دکتر رسول جعفریان، تصویری از آن در اختیار نگارنده قرار گرفت.
۳- ۲۷۷ حاشیه از مؤلف بر لغات و اصطلاحات مشکل وجود دارد که آن‌ها را با «ف» به نام او ضبط کردیم. البته در برخی موارد این اصل رعایت نشده و لغاتی معنی شده که مشکل و تعقید ندارد و برعکس برخی لغات و اصطلاحات مشکل رها شده که حتی الامکان سعی شد این مشکل بر طرف شود. مبنای کار نیز لغت‌نامه دهخدا است. آشکار است که در احیای ابتدایی این گونه متون، روشن کردن مفهوم و معنی

۱. مدرسی طباطبائی، سید حسین: کتابشناسی آثار مربوط به قم، قم، چاپ حکمت، ۱۳۵۳، ص ۸۳.

۲. قم در قحطی بزرگ، ص ۳۹.

۳. وی نوه فتحعلی شاه و پسر جهان شاه میرزا بوده است. در این زمینه ن. ک: شیرازی خاوری، میرزا فضل الله: تاریخ ذوالقرنین، تصحیح ناصر افشار فر، تهران، سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، چاپ اول، ۱۳۸۰، ج ۳، ص ۱۱۲۱.

۴. از جمله این نسخه‌ها می‌توان به تذکره شعرای معاصرین دارالایمان قم به شماره ۱۴۵، جنگ شماره ۱۴۶، جنگ شماره ۱۶۲ و شرح زندگی و شجره‌نامه نویسنده به شماره ۴۳۷۷ در آن کتابخانه بزرگ اشاره کرد.

جمله، یا مراد مؤلف و بر طرف کردن تمام ابهامات و سختی‌های متن، به شرح و تفسیر متن می‌انجامد که کاری جداگانه است.

۴- تشکر از استاد گرامی جناب حجت الاسلام و المسلمین دکتر رسول جعفریان وظیفه این جانب است که تصویر این رساله را در اختیار بنده گذاشتند و پیگیر کار بودند. همچنین، نگارنده سپاسگذار الطاف جناب آقای یکه زارع در بخش خطی کتابخانه مجلس است.

۵- نکته پایانی آن که: صاحب این قلم اعتراف دارد به کاستی‌ها و اشتباهات موجود و از تذکر، راهنمایی و ارشاد اساتید و صاحب‌نظران استقبال می‌کند.

کتاب فراقیه

بسم الله الرحمن الرحيم

بهترین سخنی که مترسلان طلیق اللسان^۱ به زبان کلک در سلک بیان کشند، حمد قادری است - جلت عظمته - که قوه ناطقه و جوهر ادراک در نهاد بنی نوع انسان ودیعت نهاد و بدان جوهر گرامی که فصل ممیز است، نوع انسان را برتری افزود و سروری داد که راه بندگیش پویند و رسم معرفتش جویند و مَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ^۲ و از الطاف بی‌نهایت، هر یک از آحاد ممکنات را که به قلم قدرت، نقش وجودشان بر لوح هستی بنگاشت وظایف تسبیح و تقدیس ذات مقدسش را در مؤنه زبانشان مقرر و مستمر فرمود که به دست‌یاری سحاب تسبیح، کشت‌زار جان‌شان سبز و خرم آید؛ وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ^۳ و هر تن را که پس از کسوت وجود [۱] خلعت هستی، شربتی از صهبای^۴ محبتش چشانید، قفل بیهوشیش بر جان زد و مهر خاموشیش بر دهان.

سعدی:

این مدعیان در طلبش بی‌خبراند
کانرا که خبر شد خبری باز نیامد^۱
پیغمبر پاک و عارج مدارج افلاک که عقل کل و باعث ایجاد جزو و کل است با آن بود که علت وجود است
با هستی مطلقش دم از نیستی زد تا به دیگر مخلوق چه رسد.

سعدی:

همه هر چه هستند از آن کمترند
که با هستی‌اش نام هستی برند^۲
و به جهت تبلیغ رسالت و تکمیل هدایت، به ارسال رسل و ابعاث انبیا مبادرت فرمود که به نور هدایت و

۱. تیز زبان، گشاده زبان.

۲. الذاریات، ۵۶.

۳. اسراء، ۴۴.

۴. ف: صهبای، شراب است.

چراغ معرفتشان صاحبان ادیان و ملل از تیه^۱ ظلام جهالت به نجد^۲ مجد علم و معرفت درآیند، (لَيْلًا يَكُونُ لِلنَّاسِ عَلَى اللَّهِ حُجَّةٌ بَعْدَ الرُّسُلِ^۳ و از آن میان شمع جمع هدایت و آفتاب آسمان رسالت، نور حق، رسول مطلق، ذاتش بهترین طراوش، نامش اولین نگارش، مسند نشین قاب قوسین او ادنی، نکته دان علمه شدید القوی، متوج تاج لولاک و معرّج معراج سبحان الذی اسری، محمد مصطفی - صلی الله علیه و آله الغر الاثنی عشر - را برگزید که از زلال ضحضاح^۴ شفاعت و لَسَوْفَ يُعْطِيكَ رَبُّكَ فَتَرْضَى^۵ [۲] یش قیعان^۶ اعمال عباد، کِإِرْمَ ذَاتِ الْعِمَادِ * الَّتِي لَمْ يُخْلَقْ مِثْلُهَا فِي الْبِلَادِ^۷ آید، و صلوات بی نهایت بر شفیع مذنبین و امام متقین، مظهر کردگار، صاحب ذوالفقار، مقصود آفرینش، مطلوب اهل بینش، فارس میدان لافتی، معنی و الشمس و الضحی، زوج البتول و انباز^۸ الرسول؛

نظم:

از آتش عقل در گوهر شناسد جفت پیغمبر
که بی مثل است و بی انباز آن یکتای بی همتا^۳
مهتری که شراره کانون^۹ تیغش بر خس و خاشاک اهل عناد «کالریح العاصف علی بیدر^{۱۰} من الرماد^{۱۱}» آید،
و صدفی که از سحاب سمهریه^{۱۲} کَصِيْبٍ مِنَ السَّمَاءِ فِيهِ ظُلُمَاتٌ وَرَعْدٌ وَبَرْقٌ^{۱۳} کلاکل^{۱۴} و یوافیخ^{۱۵}
ابطال^{۱۶} و شجاعان^{۱۷} را کحدیقه تنبت فیہ الشقایق و النعمان^{۱۸} می‌برد.

۱. ف: تیه: بیابان.

۲. ف: نجد: جعده.

جعده، شکل دیگر جاده است و هنوز در بعضی لهجه‌ها استفاده می‌شود. در لغت‌نامه به معنی راه بلند و روشن آمده است.

۳. نساء، ۱۶۵.

۴. ف: ضحضاح، نهر است.

۵. ضحی، ۵.

۶. ف: قیعان، جمع قاع و قاع بیابان است.

۷. فجر، ۷ - ۸.

۸. ف: انباز شریک است.

۹. ف: کانون، آتش‌دان باشد مطلقاً چو گلخن و چو منقل.

۱۰. ف: بیدر، خرمن است.

۱۱. ف: رماد، خاکستر است.

۱۲. ف: سمهریه، نیزه است.

۱۳. بقره، ۱۹.

۱۴. ف: جمع کلکل است به معنی سینه.

۱۵. ف: یوافیخ، جمع یافوخ که کله [و] سر است.

۱۶. ف: جمع بطل، شجاع.

۱۷. ف: جمع شجاع.

۱۸. ف: لاله نعمان.

عنصری:

نیزه آن شه^۴ ستاره است و دل شیران، فلک
صاحب لواء، سرافراز انما؛ قالع خیبر، شافع محشر؛ حُبس ایمان، بغضش نیران؛ قاسم الجنة و النار و قاید
الاخیار و الابرار؛ مظهر العجائب، علی بن ابی طالب صلوٰة الله و سلامه علیه.

ذکر برخی از حالات مؤلف و شمه [ای] از سبب تألیف این رساله

من بنده علی اکبر [۳] در حالت صباوت^۱ از مسقط الرأس اصلی، دارالخلافه طهران، پس از فوت
خاقان خلد آشیان، فتحعلی شاه رهنورد دارالایمان قم شدم. چون تولیت بقعه آن پادشاه سپهرگاه^۲ - ینور
الله مضجعه - مفوض و مرجوع به پدر بزرگوار و خداوند عالیقدرم آقا میرزا محمد - ادام الله عزته و
دولته - آمد، در جوار معصومه طاهره، بضعه موسی - علیها آلاف التحية و الثناء - مجاور آمدم و به جهت
تحصیل معرفت در مدرسه فیضیه در خدمت جهان دانش و کمال، سپهر فضل و نوال، مهین سلاله دودمان
مرتضوی، آقا میرزا اسحق مدرس مشغول درس و بحث بوده تا سنه (۱۲۶۴) هزار و دویست و شصت و چهار
که محمد شاه غازی از این جهان فانی درگذشت و زمام خلافت عظمی و سلطنت کبری در قبضه اقتدار
شاهنشاه فلک خرگاه، سلطان المؤید و الخاقان الأمجد، کھف الوری، بحر السخی، غوث الاسلام و معین
الأرامل و الأیتام، السلطان بن السلطان بن الخاقان بن الخاقان بن الخاقان، لمؤلفه:

بوالمظفر ناصرالدین شاه غازی آن که هست
آستینش آسکون^۳ و آستانش آسمان
آمد، نواب کامیاب مالک رقاب اشرف اعزّ والا، حاجی همایون میرزا استعفا از منصب و ثروت^۴ این [۴] دو
روزه جهان فانی نموده، از امنای دولت جاوید عدت^۵ قاهره خواهش مجاورت دارالایمان قم نمود؛ پس از
اذن ترخص و نزول اجلال، ابنای آن شاهزاده آزاده در خدمت حضرت درس مشغول تحصیل علوم ظاهر و
تهذیب باطن آمدند. سرکار امیرزاده معظم، محمد حسین میرزا از آنجا که فرموده‌اند، لمؤلفه:

گر بتابد مهر بر خاشاک و خاک
نی تعجب، نی شگفت آید نه باک
با کمترینش مرحمتی بی اندازه که عدش شماره نیارد و حدش احاطه نکند داشتند تا کنون که سیم شهر
صفر سنه ۱۲۷۱ هزار و دویست و هفتاد و یک است به عزم خاک بوسی عتبات عالیات گسیل^۵ شده، خامه
طلیق اللسان به ذکر شمه‌ای از وقایع ایام هجران جسارت نمود.

۱. ف: کودکی.

۲. ف: گاه، تحت است.

۳. ف: دولت داشتن.

۴. شمار، اندازه، مدت.

۵. ف: گسیل به ضم اول، به معنی نامزد و روانه کردن و دفع نمودن است.

گزارش اول

پس از بدرود^۱ دارالایمان که محبان را به بالای هجران مبتلا فرمودید از باغ حضرت مراجعت نموده، از بس بار جدائی بر دل نشست، و خار فرقت در پا شکسته بود، مدرسه رفتن میسر نمی‌شد. خود را تا درب خانه کشیده، به بهانهٔ قلیان کشیدن لحظه‌ای صبر و لمحهای درنگ نمودیم؛ قلیانی که با وجودت شیرین‌تر از شکر اهواز^۲ بود به مذاق، تلخ‌تر از زهر جان‌گداز [۵] آمد. نمی‌دانم تلخی هجران به او آمیخته بود و یا حالت منش مؤثر افتاده، بعد از کشیدن قلیان، محبان نطق^۳ مدرسه رفتن را بر میان بسته، بدرود آن مکان کردند.

من بنده و نواب کامیاب نجفقلی میرزا، خانهٔ یوسف بیگ پیمودن گرفتیم؛ چون عالیجاه مشاراً الیه را از خاینان دولت ابدمدت بندگان جلالت نشان وزیر می‌دانستیم، به جهت تنبیه و گوشمال، با ترکهٔ پرخار که غیرت تیغ آبدار بود بر سرش تاختن آورده، چون شعلهٔ ماه بر کتان، اصحابش را پریشان نموده، خود به تنهایی دستگیر آمد. من بنده یک تنه دو پایش را بر هوا کرده، لمؤلفه:

نهادیم بر ساق پایش فلک
شما راست جا خالی از آن کتک
پس از ضروب و حروب متکاتره، قهوه صرف، بدون عذر و حرف برخاستیم.^۴ بعد از شرفیابی خدمت حضرت درس، از انارهایی که زمان آمدن از رضای بقال ابتیاع نموده بود، فرصت غنیمت شمرده، قسمت کردیم. چندانی نگذشت که آتش دوریت خرمن صبر را بر باد داده، خانهٔ طاقت و شکیبائی بی بنیاد ماند. حضرت داش قلی را که مونس [۶] دیرینه و با کمترینش مرحمتی بی قرینه بود سرودم که کنون حالم دگرگون شده؛ لمؤلفه:

مراسم جانی، شادی ازو نموده گریز
مرا دلی است که طاقت ازو نموده فرار
بلی نه جان را شادی، چو گشت بی جانان
بلی نه دل را طاقت، چو گشت بی دلدار
احرام سالیان بسته‌ام، می‌باید درین امرم اقدام نمائی که بار دیگر فیض حضورش دست دهد. دل را سروری حاصل آرم و دیده را نور، جان را بهجت دهم و روان را مسرت؛ دفع کدورت کنم و رفع ملالت آرم. پاسختم آورد که ازین خیال بازگرد که راه بس بعید و دراز است؛ خیالی خام و هوس ناپخته است. از اصرارش انکارم دست داده، ناچار دل به فرقت ساخته، جان به ملالت درباختم.
عصر آن روز از بس حضرت امیرزادهٔ آزاده فاضل شاه میرزا کسالتم مشاهده نموده و معاینه دید، تکلیف رفتن بیرون و گشتن صحرا فرمودند. هر چه عذرش آوردم که
سعدی:

۱. ف: بدرود به معنی وداع و ترک نمودن و واگذاشتن امر است.

۲. ف: نام شهریست از ولایت خوزستان.

۳. ف: نطق، کمربند.

۴. اصل: برخواستیم.

ما را سر باغ و بوستان نیست^۱

نپذیرفته، عنفاً تا کاروان سرای مرحوم جهان‌گیر میرزا رفتیم. سید سندی ملاقاتش دست داد که عازم عتباتم. عریضه مفصلی مشحون از آلام و اسقام مهاجرت بود به صحابتش [۷] ارسال داشتیم. پس از مراجعت با حالی پریش و خاطری مشوش که و همش نسنجد و به قوه خیال نگنجد، شب را به مدرسه به سر برده، تأسف‌ها بر شب پیش خوردیم که

مصرع:

یارب شب دوشین چه^۲ مبارک سحری بود^۳

چون شب سپری^۴ شده، به جهت تراشیدن سر و ستردن مو، حمام رفته بعد از غسل جمعه در خدمت بندگان امیرزاده نجفقلی میرزا، منزل یوسف بیگ رفته، نهاری که بی وجودت نمونه زهر مار بود، صرف کرده، مراجعت نمودیم.

القصة؛ آن روز را که در نظر تیره‌تر از شب بود به پایان آورده، حضرت داش قلی که در شب پیش عطف عنان به جانب کاخ شیرین منعطف فرموده بودند در دو ساعتی این شب با آلات خواب وارد حجره شده، فرح افزای خاطر یاران و کدورت زدای دل دوستان آمد. حضرت درس را که به جهت مهیا نمودن طعام و آماده کردن شام، زبان بدین اشعار و بیان ابوزید سروجی مترنم بود.

حریری:

یا رازق التَّعَابِ^۵ فی عَشِهِ^۶ و جابر العظم الکسیر المهیض^۷
أَتِحَ^۸ لنا اللّهم من عَرَضُهُ^۹ من دَنَسِ اللّؤم^{۱۰} نَقَى رَحِیضُ^{۱۱}
یطفیء حر الجوع مَنًا ولو [۸] بلقمة من حازر^{۱۲} أو مخیض^{۱۳}

حکمی محکم صادر نموده که امشب کار او بکرو باید نمودن؛ یعنی نیمرو تحصیل فرمودن که کار اشتها به انتها رسیده. هر چنان ماهی را میل آب روان است، مرا صد چندان شوق نان.

نواب کامیاب فاضل شاه میرزا بیوضی^{۱۴} چند که غیرت بیضه بیضا^{۱۵} و روغنی که رشک رخساره سمن بود، مهیا فرموده طبخ حضورش سرورافزای خاطر یاران آمد، ولی من بنده را بی وجودت هر لقمه‌اش عقده از الم بود و بسته از غم.

سعدی علیه الرحمة:

۱. غزلیات سعدی، تصحیح حبیب یغمائی، تهران، مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۶۱، ص ۶۲، مصرعی از غزل: بوی گل و بانگ مرغ برخاست.

۲. اصل: چو.

۳. غزلیات سعدی، ص ۲۴.

۴. ف: سپری به معنی آخر و انتها و به سر رسیدن و تمام شدن است.

۵. ف: جمع بیضه که تخم است.

۶. ف: بیضه: آفتاب است.

از دست تو مشت بر دهان خوردن خوشتر که ز دست خویش نان خوردن^{۱۵}

گزارش دویم

چون مهر فلک سیر، رخت به دار مشرق کشید در حجره نشسته و نفس از محاوره و تکلم فرو بسته بودم که سرکار امیرزاده، ابوالفیض میرزا با لباس سفر از در درآمد که کنون عازم سفرم و جازم بدرود ازین محضر؛ مرا حلال کنید و سیئات اعمالم را پایمال، دعائی بدرقهٔ راهم کنید.
سعدی علیه الرحمه:

گر بماندیم زنده بردوزیم جامه‌ای کز فراق چاک شده [۹]
ور بمردیم عذر ما بپذیر ای بسا آرزو که خاک شده^{۱۶}
سرودمش: لمحهای تأمل کنید و لحظه‌ای درنگ که شیشهٔ صبرم در بغل سنگ است، بلکه به وسیلهٔ ذریعه‌ای درد دلم را خالی و او را از المم حالی کنم. به جلدی و چستی صفحه ورقی از ظهر سبقی بریده، پاره‌های تفصیل ایام گذشته را نبشته، به صحابتش ارسال داشتیم؛ بوسهٔ چند توشهٔ راهش داده، تودیع یکدیگر کردیم.

سعدی:

بوسه دادن به روی یار^{۱۷} چه سود؟ هم در آن لحظه کردنش بدرود
سیب گوئی وداع یاران کرد نیم از آن روی سرخ و نیمی زرد^{۱۸}
قریب یک ساعت و نیم به غروب مانده، از بس افسردگی و پژمردگیم را بندگان فاضل شاه میرزا مشاهده فرمودند، به احضارم اصرار فرموده، بالاخره انکارم سودی نبخشید. در خدمت بندگان نجفقلی میرزا و جناب محکم الوداد آقا میرزا جواد وارد خانقاه شده، حضرت درس هم که به دارالاماره تشریف برده بودند مراجعت نموده، مشعوف و مألوف نشسته، طغرا خط مبارکت که از چهرود رقمزد کلک محبت آموز بود، در میان آمد. نمی‌دانم طبله از مشک و عنبر بود یا توده^۱ از شکوفه و زهر آ و نافهٔ آهوی تاتارش مضمهر بود یا نافهٔ غزال [۱۰] ختنش مستتر، برجی مملو از زهرهٔ زهرا بود یا درجی مشحون از لؤلؤ لالا؛
شرر:

تو راست خامه، یکی زرد مار تاری سر تو راست کلک، یکی نغز مرغ خوش الحان
اگر چه مرغ نیاشیده گوهر از منقار اگر چه مار نیفشانده عنبر از دندان^{۱۹}
علی الجملة احباب را هر یک خیالی در سر بود و حرفی به زبان، به خصوص حضرت داش قلی که به دلبری و دلربائی حضرت درس اشتغال داشته، زلف را تاب داده و رخ را صفا؛ اشعاری مناسب که عشاق را دلفریب

۱. ف: خرمن.

۲. ف: به ضم زاء، شکوفه.

و احباب را جان نواز بود، به نوعی خوش و لحنی الم زدا به همان سبک‌ها که می‌دانی می‌خواندند. حضرت درس را که پس از تشریف فرمائیتم مطمح نظر و مقصد خاطر مفقود شده، بی مقصود مانده، به جهت تفریح قلب و تعبیر ذائقه، بعد از مشورت و صواب‌دید بندگان فاضل شاه میرزا، دستی به قبضه استخاره برده، دوباره خاطرش مقید و اسیر شد و گردنش بسته زنجیر.

الحق خوب مبتلا شده، کار هم بر ملا افتاد. فقهه خنده‌شان غیرت افزای کبک کهسار و رشک نوای بلبل و هزار آمد. حضرت امیر زاده هم آنچه لازمه دلبری و دلربائی بود دقیقه‌ای کوتاهی و ذره‌ای فرو گذاشت نمی‌فرمودند. آن خاطری که از لطمه صدمه‌ات در آزار بود، کنون داش قلبش به هزار منت [۱۱] خریدار است و طالب بازار و مهیای رفتار. خرم عیشی داشتند و خوش صحبت گرمی که گردی از حق صحبت قدیم در خاطرشان نبود و زنگی از پاس حقوق بر دل.

سعدی:

به حق مهر و وفائی که میان من و تو است
که نه مهر از تو بریدم نه به کس پیوستم^{۲۰}
چون پاسی از شب گذشت، حضرت داش قلی که حالش مترنم بدین مقال بود:

حریری:

الا ان ما زودتکم من فکاهة^{۲۱} الذ من الحلوی لدی کل عارف^{۲۲}
سرودم که تا شب روشن است و عبور و ورود در هر کوچه و برزن،^۱ برخیز که رخت به خانه کشیم و به کاشانه درآییم که عنقریب شب تار است و عسس^۲ در سر هر کوچه و بازار؛ میداد دستگیر شحنه^۳ شویم و اسیر داروغه!

سرکار فاضل شاه میرزا که میزبان این بندگان بود، فرمودند که راه خانه پیمودن خلاف قانون است. امشب را تشریف داشته، فرصت غنیمت شمرده، صحبت کنیم.

عرض کردم: در دسر نمی‌آریم و زحمت نمی‌دهیم.

القصة؛ آن شب را اجماعاً تا سحر در آن منزل به سر بردیم. تفصیل غذای شیم چون نمونه در دست شما هست بسیار بی موقع و بیجاست، اگر چه دوری خورشش عش^۴ طیور بود و بر خزانه لجوم^۵ گنجور ولی بی وجودت هر دانه برنجش خرواری رنج را مایه شد [۱۲] و هر لقمه گوشتش بسیاری درد را آماده آمد. با وجود کثرت اغذیه و صحت ماکولات، دل را مایل به خوردن ندیدم و راغب به آشامیدن آری.

سعدی:

۱. ف: کوچه.
۲. ف: شب گرد است، داروغه.
۳. ف: داروغه.
۴. ف: آشیانه.
۵. جمع لحم.
۶. ف: خزانه دار.

در آن سماط که منظور در میان نبود^{۳۳} شکم پرست کند التفات بر ماکول^{۳۴}

گزارش سییم

چون ساتگین^۱ خاوران از صهبای گران بهای چهارم آسمان لبریز آمد، پس از صرف چای و قند از بندشان جست، به محضر جناب استادی شیخ حسن که لَجَّةٌ^۲ علم است و دوحه^۳ فضل حاضر آدمم که از محصول علمش خوشه ربایم و از خرمن فضلش توشه گیرم. پس از درس و بحث، خانه رفته، مشغول نوشتن قرآن مجید و فرقان حمید آدمم.

قلمی نردم جز آن که رقمی از الم بر لوح جان مسطر آمد و سطری ننوشتم مگر سطری از حالات قدیم در خاطرم گذر کرد، شعله دلم زبانه کشید و پیراهن صبر و شکیبائی درید. گوئی همه مدادش دود انفاس بود نه دوده انفاس؛^۴

سعدی:

آتش به نی قلم در افتاد^۵ این دود^۶ که می‌رود دخان است^۷
چون شمس سفری و روز سپری شد، پس از غسل و شست و شو و اتمام وضو در بقعه خاقان - علیه الرحمة و الغفران - روی بندگی بر خاک عبودیت سودم؛ خدا رحمت کناد شاعر کاشی را!

ز نیستی سبب آمدن به کشور هستی پرستش تو صنم بود، نی خدای پرستی
چون کار فریضه سرآمد، به حجره درآمدم؛ احباب را دیدم پروین آسا گرد آمده، [۱۳] پروانه وار دور شمع جمع زده، پس از سلام با حالی حزین در گوشه منزل گزین آمده، نواب فاضل شاه میرزا که فی الحقیقه داروی درد و طبیب هر مرض بود پژوهش^۸ از روزگار و جستجو از کارم کرد.

گفتمش: از فرقت، روزگارم سیاه و عالم تباہ است؛

الا ان زند البین یقدح فی صدی و نار الهوی ترمی فؤادی بالجمر

لقد حَمَلتْ أیدی الزمان مطیتی^{۲۸} علی مرکب مُسْتَعْضَلُ^{۲۹} النَّابِ^{۳۰} و الظفر^{۳۱}

سری که به آسمانش سرکشی و عداوت بود بر زانوی حقارت نهاده، پس از لمحهای بدهتاً عرض کردم: لمؤلفه:

۱. قدح بزرگ شرایخوری.

۲. ف: دریا.

۳. ف: باغ.

۴. ف: مرکب است.

۵. ف: پژوهش: جستجوکردن.

دیدی که ماه مهر گسل، مهر جان شکر
دوری گزید و صبر ربود و قرار برد
آن راحت تن، آفت دین، قوه بصر
جان را به غم نشاند و روان گشت در سفر
زان دم که روی تافته آن رشک آفتاب
زان گه که رخت بسته است آن غیرت قمر
از خون دل کنارم کانی است پر ز لعل
وز اشک، آستینم بحری است پر گهر
امیرزاده معظم به روزگارم متلفه شده، تأسف‌ها خوردند و تلافی‌ها کردند که از چون توئی در حیرت و شگفتم؛ آن شهباز^۱ خاطری که به نسر چرخش^۲ التفات نبودی، چون صید چنگل زاغی تیره سرآمد؟ و آن سیمرخ دلی که به قلّه آسمان ماوی نگزیدی از چه رو به پرّ حواصلی^۳ نشیمن آورد؟
سری که به گردون گردن درازی کردی چون طراز زانو شده، و گردنی که به آسمان سرافرازی نمودی از چه رو زیب سفت^۴ و بازو گردیده؟ اگر فی الحقیقه [۱۴] خاطر را تعلقی باید، او را متعلق شدن نشاید که دوستی و صفا ندارد، بلکه حقوق و وفا؛ نشنیده‌ای که حکما گفته‌اند: هر که حق صحبت نیاید، دوستی را نشاید.
لامیرالمؤمنین (ع):

و لا خیر فی ودّ امرء متلّون
اذ الريح مالت، مال حیث تمیل
مرا که از حد رضاعش دوستی بود دیدی چه صداع افزود؟ دیگر تو را چه انتفاع بخشد؟!
آیا قضیه شیر محمدخانت^۵ فراموش شده که در بازی آس^۶ با او هم دست شد، مرا از پا درآورد. اگر سودائی خواهی که سودت دهد، شاهدان سرو قد و دلبران ماه عذار بسیارند که از چشم جادو و حلقه گیسو رهن دین و غارت کننده ایمانند؛ عنان خاطر از جانب او فرو گذار و دل به ایشان سپار.
به پاسخ سرودمش:
سعدی:

دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد
کی التفات کند بر بتان یغمائی^۷
فرمودند: منظور فساد بازار محبت شما نیست و کساد میوه الفت، بلکه مهر از ماهرویان طمع داشتن و وفا از مشک مویان آرزو کردن، از چوب خشک بیدمشک خواستن است و از آب جو، نشاء شراب مسکو.^۸

۱. مخفف شاهباز، پرنده شکاری بزرگ.
۲. نسر در اصل به معنی کرکس و پرنده شکاری مردارخوار است، اما نسر چرخ، منظور نسر طائر و نسر واقع است که دو صورت فلکی در شمال و جنوب آسمان است.
۳. مرغی بسیارخوار که بر کناره آبها نشیند.
۴. ف: کتف است.
۵. احتمالاً وی همان نوه فتحعلی شاه و پسر محمدولی میرزا است. در این باره ن.ک: تاریخ ذوالقرنین، ج ۳، ص ۱۰۸۸.
۶. قسمی بازی و قمار با اوراقی مخصوص که شکل خال و شاه و بی بی و سرباز بر آن است؛ همان پاسور امروزی است.
۷. ف: مسکو یکی از شهرهای روس است.

هر که را زور قارن^۱ در پشت است و زر قارون در مشت، او را قرینند و یار دیرین، با چون توئی که زر و زورت یار نیست چه سرو کار؟

لمؤلفه: [۱۵]

وفا ز ساده رخان خواستن بدان ماند که از جحیم تمنای نعمت مینو^{۳۳}
اگر چه گرسنه را مانده است نان جوین ولیک لذت حلوا نخواهد از بینوا^{۳۴}
گفتم: این عرضم را که بسی فرض است به سمع قبول اصفا^۲ کنید که تعلق خاطر بستگی دلم نه به جهت آب و گل او است و الا سرو قدان ماهرو و سیم‌بران مشک‌مو درین دیار هزارند، چرا رایت دوستی با هیچ یک بر پا نداشته، جمله را کان لم یکن انگاشته‌ام؟
بلی اگر چه در اوایل، جلوه‌قد و حالت زلفش از سرو و سنبلیم فراغت داد، ولی چون مردمی و انسانیتش مشاهده شد، آن میل بر طرف آمد به خصوص کنون؛

لمؤلفه:

کاورده ضیمران را بر طرف سرخ گل نیلوفرش دمیده است بر روی یاسمین
اگر او را بی وفا به جا می‌آوردم در جواب مراسله ارباب به وصفش این فرد را انشا نمی‌نمودم:

لمؤلفه:

مر وفا با ذات او توأم چنان بی وفائی بر به ذات دلبران
الحق عین صفا است و محض وفا، وجودی است بایسته و جوانی است شایسته. فلک مردمی را لنگر است و فلک انسانیت را محور؛ وتر زاویه^۳ جمال است و نقطه دایره کمال. رویش که فتنه چگل^۴ و آفت چین است مشکش در بر و مویش که دام دل [۱۶] و کمند عقل است، ماهش به چنبر.

یغما:

کشد بر جای ماهی، مه به قلاب چو برسازد ز حلقه زلفکان شست^{۳۵}
فرمودند: کلامت عین صواب است و مسئله بی‌جواب، ولی عشق آتشی سوزنده است و محبت شعله‌ای گدازنده، اگر چندی برین بگذرد، می‌ترسم علیل المزاج و سقیم البدن آئی.

عرض کردم:

سعدی:

۱. فرزند کاوه آهنگر که در زمان فریدون بوده و به شجاعت و دلآوری موصوف بوده است.

۲. ف: گوش دادن.

۳. وتر زاویه خطی است مستقیم یا غیر مستقیم که دو ضلع محیط به آن زاویه را به هم وصل می‌کند، پس هر یک از خطوط سه گانه مثلث وتر است برای زاویه‌ای که بین دو ضلع متصل به آن خط است؛ لغت‌نامه دهخدا.

۴. ناحیتی است از خلخ یا شهری از ترکستان است که مردم آن به غایت خوش‌رو هستند و بدین مناسبت شاعران در اشعار خود خوب‌رویان را بدین شهر نسبت داده یا به مردم این شهر تشبیه کرده‌اند.

ای برادر! غم عشق آتش نمرود انگار
بر من این شعله چنان است که بر ابراهیم^{۳۶}
خلاصه؛ زبان بدین سخنانم مترنم بود که حضرت داش قلی را سودای دیرین و شور کاخ شیرین به سرآمد.
هر چشم جمع منع نمودند به سمعش فرو نرفت. پس از تشریف فرمائیش، از جوع پریشانی دست داده، تقی
خودمان مجموعه شام را به میان ننهاده، دودش به آسمان بلند شد. چون برق بر گیاه و شعله به خرمن،
بر سر دوری^۱ تاختن آوردیم. نخستین خدنگی که بر دل دوری آمد از شصت حضرت درس بود که اگر
مجموعه‌اش سپر نشدی، گاوماهی^۲ را جگر می‌دوخت.
لمؤلفه:

گفتند جمع از بسرودی که دست درس
چون می‌کند به سینۀ این جوجه خروس
گفتم که گفته‌اند: همان می‌کند که کرد
تیر زره شکاف تهمتن بر اشکیبوس
الحق جای شما در آن بزم خالی بود که داد رزم دهید.

القصة؛ پس از صرف طعام [۱۷] بستر استراحت گسترده، سر بر وسادۀ^۳ نوم بردیم. هنوز دست از خواب
نشسته، حضرت درس را دیدم بر بالینم نشسته، فرمودند: برخیز که آخر شب است و اول سحر. نجاسات
اعمال را به آب توبه طاهر کن و ذمایم افعال را به عجز و انابه کاسر^۴ آر. اگر بر تن کسالتی جای گزیده
به پیمودن چایش رفع کن.

با هزار ناله، پیاله‌ام بخشود و رنجم افزود. جفت آبی^۵ دیدم از فضلۀ ذبایش^۶ همه شهید بود و چون پَر
عقبش رنگ؛ برادر رضاعی^۷ مسهل بود و همشیره زاده^۸ منزع.
گفتمش: خود نوش کنی و ما را فراموش گیرید که هنوز از صحت چندان مایوس نشده‌ام که فلوس^۹ آشامم.

گزارش چهارم

چون قابله^۹ امر حضرت سبحان جنین^{۱۰} مشیمه^{۱۱} چهارم آسمان را در قماط^{۱۱} مشرق پیچید. طفلی دیدیم که

۱. ظرف غذاخوری پهن، بزرگتر از بشقاب و کوچکتر از قاب.
۲. قدما عقیده داشتند که زمین بر پشت گاوی قرار دارد و آن گاو بر پشت ماهی قرار گرفته است.
۳. ف: متکا.
۴. شکننده.
۵. شبه آب.
۶. ف: ذباب، مگس است.
۷. رقیق کننده خون، در طب قدیم برای آماده کردن فرد جهت حجامت، فصد و زالو ابتدا منزع تجویز می‌کردند تا حجامت و... راحت‌تر انجام شود.
۸. ماده‌ای است از درختی به همین نام که مسهل است.
۹. ف: قابله، ماما است.
۱۰. ف: بچه شکمی.
۱۱. ف: جامه‌ای که بچه در او می‌گذارند.

سفره نانش بر سر است و کاسه حلیمش به دست اندر. حضرت درس را که یگانه دهر و فرید حرس^۱ است از آن ملاحظه، دیگ اشتهها به جوش آمد، سرپوش از قحف^۲ میل ربنده، فرمودند طغاری حلیم که از لجه^۳ روغنش کلیم را یارای گذر نبود، حاضر آوردند. دست اصحاب گهی غواص وار در قعر آن لجه بی ساحل و کنار بود و گاهی بر فراز آن کوه الوند دارچین و قند.

حضرت درس^۲ را [۱۸] پس از صرف غذا دل به صحبت رضا داده، زبان بدین سخنان بسحاق اطعمه‌اش مترنم شد.

بسحاق:

ز مهر^{۳۷} دنبه به عیوق می‌رسد آهم
کنون هر یسه^{۳۸} خورم^{۳۹} صبح و شام کفچه^{۴۰} زنم
چو رشته در هوس وصل قیمه می‌کاهم
همینست ورد شب و طاعت سحرگاهم^{۴۱}
چون صحبت قوت گرفت، من بنده را فرمودند: به جهت یادآوری اصحاب مودت که دل به فرقت نهاده‌اند، ولیعهدنامه‌ای که انشا نموده‌ای [ای] ادا کن. این فرمان که از زبان شما زمان حضورت به رشته تحریر و بیان کشیده بودم املا نمودم.

ولیعهدنامه

سپاس برون از حوصله و هم و قیاس مر پادشاهی را لایق و سزاست که پادشاهان جهان و خواقین زمانش روی مذلت بر خاک عبودیت سوده، نعره «انت المولی و نحن العبید» شان بر طاس سپهر پیچیده و به ذروه ماه و مهر رسیده، هر قدمی که راه بندگیش پوید سپهرسا و هر سری که خاک مذلتش جوید عرش فرسا است.

امرش قطره آبی گندیده را صورتی پسندیده نماید که خیرگی بخش ابصار شود و تیرگی ده عقول. دسته سنبل بر بسته نسرين نهد که آنت طره و اینت جبین است. رشته گوهر در حقه یاقوت تر گذارد که چنانت دندان و چنینت لعل نمکین.

لمؤلفه: [۱۹]

طراز ماه کند سنبلی که اینت زلف
از آن دو سنبل سازد کساد مشک ختن
فراز سرو نهد لاله، کین تو راست جبین
فساد آرد زان لاله، شهر قسطنطین
چون سلطنت لایزالی و پادشاهی بی‌زوالی مخصوص ذات اقدس اوست، لهذا هر دولت پاینده‌ای را نهایت، زوال است و هر سلطنت محکمی را آخر، انتقال.

هر غنچه خندانی را پژمردگی از پی است و هر بلبل شادانی را افسردگی از عقب. هیچ پادشاه حسنی

۱. ف: روزگار است.

۲. ف: کاسه.

۳. ف: تا اینجا چند بار نام این شخص را (حضرت درس) آورده.

خلعت رعنائی در بر و تاج زیبایی بر سر، بر وساده^۱ خوبی تکیه زن و بر سریر^۲ نکوئی قدم زن نیامد، جز آن که از صدمه افواج سلطان خط مغلوب و مقهور نگردید.
لمؤلفه:

کسان که قیمت یک بوسه‌شان اگر صد جان
چنان شوند که عشاق خود نه بستانند
دهند عشاق هم باز بوده‌اند غیین
به مزد بدهند از بوسه زان لب شیرین
ذات همایون ما را که از همگان برتری و بر آفرینش سروری داده بود، ملک حُسنش مسخر و با تمکین بود و عالم جمالش در زیر نگین، اکنون اثر زوالی در آن ملک هویدا و علامت انتقالی از آن عالم پیداست و در نظر همایون ما کسی که در ناصیه‌اش نور لیاقت و ولایت عهد و نیابت سلطنت هویدا باشد، ملحوظ نیامد جز برادر اعزّار جمند [۲۰] کامکار، جوهر الطاف حضرت پروردگار که فی الحقیقه نوری است در کسوت بشر و روحی است در لباس صور؛ ملک حسن و نکوئی را خاقان، مهین دلبندم فتی جان؛ لهذا او را به منصب نیابت سلطنت مفتخر و سرافراز فرمودیم.

چون فرمان به پایان آمد، حضرت درس را زبان بدین کلمات و بیان جاری شد که خدا حفظش کند و یاریش نماید که خوب آدم صدیقی بود و رفیق شفیقی که مایه انس بود و شادی و باعث آزادی.
افسوس از آن گوهر پر بها که مفت از دست رفت و از آن دلبر بی‌وفا که رفت از دل تفت.^۳ خوب شد که زمان رفتن، عشقش را بدرقه کردم و هنگام گذشتن، مهرش را تودیع.
لمؤلفه:

آن را که تیر عشق به دل تا به پر نشست
چون گشت از نظر دور، عشقش ز سر پرید
هر چنان در ساغر وصال باده ملالم ریخت، خدایش جزا دهد و هر چه در شهید محبتم شرنگ^۴ عدوات آمیخت، ایزدش سزا آرد. آب فراتش در جام خشک‌رود شود و خرما می حبّ نباتش به کام، زهر آلود گردد. خدنگ مژگانش خار مگیلان شود و طره چو گانش طناب ریسمان. روی ارغوانیش زعفران گردد و سرو چمانش چون کمان. نار رویش افسرده‌تر [۲۱] از یخ کانون^۵ آید و تار مویش پژمرده‌تر از نخ قیتون.
گفتمش: دهان از هذیان فرو بند که این ترّهات^۶ بایسته قدر علما نیست و این یاوه‌جات شایسته شأن شما.

القصه؛ آن روز را به همان مزخرفات به پایان آورده، شب را در همان حجره به سر بردیم. از خانه بندگان فاضل شاه میرزا آب گوشتی که قوت دل بود و قوت جان، در میان نهادند. نمی‌دانم مائده بهشت بود یا

۱. ف: متکا.

۲. ف: تخت.

۳. ف: تعجیل و اضطراب.

۴. ف: زهر است.

۵. ف: ماه زمستان است.

۶. ف: کلمات مهمل بی معنی.

اغذیه روحانی! گوئی میاهش^۱ از چشمه سلسبیل بود و لحومش^۲ از قوچ حضرت خلیل. ثانی روزش را هم در حجره اسیر اصحاب بودم و دستگیر احباب. شب را هم به دستور سابق معمول هشته، جز آن که خربزه که چون شهید مذاب و شکر و رضاب^۳ بود علاوه فرمودند.

گزارش پنجم: رفتن علی بن جعفر

چون نوباوه امر حضرت ودود، اعی چرخ کیود رداء سیمین در بر و عمامه زرین بر سر نهاد، حضرت درس را دیدم دستار بر تارک و عبا به سفت^۴ مبارک نهاده، آماده بیرون رفتن است. عرض کردم: مهبیای چه منزل و مترصد چه مقصدید؟

فرمودند: میل بدرود^۵ ازین محفلم بر دل است و شوق آستان بوسی علی بن جعفرم بر سر. برخیزید که راه دور است و حرکت ضرور. من بنده و نوابان امیرزادگان [۲۲] و قبله راد آقا میرزا جواد، از بیمین و یسارش چنان رهسپار آمدیم که هر چه پویه و دو می زد قدمی جلو نمی افتاد. چون از گام، کامی حاصل نکرد، نسیم نخوتش در اهتزاز و آتش غیرتش جان گداز آمد، فرمودند: دیری است که امام انام و پیشوای اهل آثام؛ خون‌ها خورده، جان‌ها کنده‌ام؛ پنج نفر پیرزن که گوشت در بدن و دندان در دهن ندارند مرید کرده؛ با من هم سر نشوید که ایشان از ربقه^۶ مریدی به در می‌روند! بالاخره به هزار بیمین و حلف^۷ و جبی در خلف رفتیم. چون قدمی چند برین منوال راه بریده، ره درنوردیدیم، پیرمرد بقالی که دکه نوالش^۸ از افلاس مالامال بود، مشاهده شد. نواب کامیاب فاضل شاه میرزا فرمودند که: دیری است مرد خانه‌خواهت^۹ و مشتری سر راه زمان آستان بوسی علی بن جعفرم؛ اگر توسن جوع چموش می‌شد به تازیانه میوه‌اش خموش می‌نمودم.

بالاخره به هزار چرب زبانی و شیرین کلامی ما را به دکه خود برد که جمیع اجناسم متعلق به شما است. در آن دکه که سکه فلاکتش به نام زده بود، پاره کفهای چند دیدم بر کنار صفا^{۱۰} نهاده، و مشتی خشک توت که عنکبوتش تار ناامیدی تنیده بود، ریخته؛ هر دانه ماشش را جمعی موش گرد آمده، و هر عدد

۱. ف: جمع ماء است.

۲. ف: جمع لحم.

۳. ف: الرضاب، لعاب العسل.

۴. ف: دوش است.

۵. ف: رفتن.

۶. ف: ریسمان.

۷. ف: قسم است.

۸. بهره، نصیب، لقمه، بخشش.

۹. محرم، صمیمی، دوستی که بی کلفت در خانه شخصی رفت و آمد کند، آن که در فصول و مواسم خانه‌ای را از کسی اجاره کند و چون این کار تکرار شود آن دو نسبت به هم محرم و خودمانی می‌شوند.

[۲۳] عدسش را خیلی از مگس جمع شده. علی الجملة؛ منی چند انجیر تر که بهین ثمر اغصان لنجرو بود گرفته، در گوشه‌ای نهفته خوردیم. چون بدان بارگاه گردون اشتباه رسیده، زمین ادب بوسیدم، یکی از اصحابم گفت: این مرقد چو سرور است و مضجع کدام پاک پیغمبر؟
سرودمش: این مکان مهبط انوار است و مقصد احرار. عرش علایش زمین است و نور خدایش دفین. بوسه گاه ملک است و سجده گاه فلک. عرشش شادروان^۲ ایوان است و زحلش^۳ پاسبان آستان. خاک بارگاهش غالیه طره حور است و گرد درگاهش توتیای دیده اعمی. مضجع سلاله پیغمبر است و مدفن علی بن جعفر.

پس از تقبیل^۴ آن آستان عرش مقام که شفاه^۵ خواقین جهانش همواره در التثام^۶ است، به کهنه ستودانی^۷ که خاکش خود^۸ سیم بران و گیاهش طره نو عروسان بود درآمدیم. احباب را آتش مجاعه زبانه کشیدن گرفت. بر فراز گوری نشسته، نان و پنیر و انگوری صرف شد. پس از صرف طعام زمام عزیمت کشیده، از آن جایگاه رو به راه نهادیم. هنوز به بازار بزرگ و سوق^۹ سترگ^{۱۰} نرسیده، ایوانی دیدم که سر به کیوان کشیده بود. گفتم این درب [۲۴] سرا که نتیجه ایوان کسری است چه جایگاه است؟
گفتم: ازین پیش مصطبه سگها بوده و کنون مدرسه لکها شده.

گفتم:

مجتهد نراقی:

ای وای ببینید کنون مدرسه کردند جائی که در او میکده بنیاد توان کرد^{۱۱}
قدمی چند پیش رفته، دیدم همه ثقبه^{۱۱} ارانب^{۱۲} است و رحبه^{۱۳} ثعالب^{۱۴}. چند دخمه معموره اش را پاره‌ای

۱. ف: اغصان جمیع غصن و او درخت است.

۲. ف: شادروان، پرده ایست که بر ایوان‌های عالی آویزند.

۳. زحل نزد قدما مقیم فلک هفتم بوده و شیخ فلک و نحس اکبر شمرده می شده است، همچنین آن را پاسبان و نگهبان فلک می دانسته‌اند. گاهی نیز برید فلک محسوب می شده است؛ در این جا نگهبانی و پاسبانی آن منظور است.
۴. بوسیدن.

۵. ف: جمع شفه که لب است.

۶. ف: بوسیدن.

۷. ف: ستودان، قبرستان.

۸. ف: جمع حد است.

۹. ف: بازار است.

۱۰. ف: یعنی بزرگ.

۱۱. ف: ثقبه، سوراخ است.

۱۲. ف: جمع ارنب، خرگوش.

۱۳. جای فراخ و وسیع.

۱۴. ف: جمع ثعلب که روباه است.

فراقیه، مقامه‌ای از قرن سیزدهم هجری / علیرضا ابادری

اطفال خوردسال نشست، الف ابجد می‌سرودند.

پس از لمح‌های درنگ، آهنگ رفتن کرده، در خانقاه بندگان فاضل شاه نشیمن گزیدیم.
القصه؛ آن روز و شب را بدون کلفت و تعب در آن منزل به سر برده، ساتگینی^۱ چند از آن چای روسی
قند پیموده، طیش^۲ نهادیم و عیش کردیم.

سعدی:

عیش را بی تو عیش نتوان گفت چه بود بی وجود روح، تنی؟^۳

گزارش ششم

هنوز طاس مهرچهر به گرمابه مشرقش نهان بود که به حمام آستانه در آمدیم. استاد سبزعلی دلاک
خدمتش ادراک شد؛ مویم سترد و چرکم برد. پس از دادن صفا و شستن حنا و غسل زیارت و تجدید طهارت
به آستان بوسی بضعه موسی - علیها آلا ف التحیه و الثنا - مشرف آمدم. بارگاهی دیدم عرشش قبه
خرگاه بود و نه آسمانش پله آستان. ناهیدش^۴ غلام دربار بود [۲۵] و خورشیدش حمام^۵ دیوار؛ حواش کمینه
حوراش، کهنه آدمش خادم خلیش، ذلیل خاشاکش طور را شجر، حصایش^۶ کعبه را حجر، معبد ملک بود
و مسجد فلک. جان مقدسش در بدن بود و عرش معظمش در ثخن.
میر محمدرضا:

خواندمش عرش معظم، بانگ زد بر من خرد که خطا کردی، برین افزودی و زان کاستی
نور خدایش نهان، نار موسایش عیان، خاکش غیرت ید و بیضا، و گردش رشک دم عیسی. شمش شمس
ایوان و کیوانش دربان آستان، مدرسه بدیعی از بس نصرت، هشت بهشتش باغی بی درخت و سایه و
صحن منیعی از بس رفعت، نه آسمانش اولین پایه.
عرفی:

ملک^۴ به پنجه خورشید از هوا گیرد اگر عمامه افتد ز تارک زوار^۵
گنبدش کوه طور بود و معدن نور.
لمؤلفه:

آسمانی بد او به روی زمین یا سپهری فراز عرش برین

۱. ف: ساتگین، جام است که الآن استیکان می‌گویند.
۲. تندمزاجی، خشم و غضب، اضطراب.
۳. ف: ستاره مشتری.
۴. ف: حمام، کبوتر است.
۵. ف: حصا، سنگریزه است.
۶. تازگی.

بودن چنین گنبد زرینی در جوف سپهر برین، خود شگفت نیست که معنی بسیار در لفظ اندک است و عکس فلک دوار در نقطه مردمک.

قائمی:

نه بس شگفت که همچون ستاره در تدویر^{۴۶} هزار گنبد میناش^{۴۷} گنجش به ثخن^{۴۸}
پس از بوسه آن آستان، به بقعه خاقان [۲۶] - علیه الرحمة و العفران - درآمد، آسمانی دیدم بر آستانی
نشسته و لب از تکلم فروبسته، شخص مردمیت بود و صورت انسانیت؛ خلش رشک آفتاب روشن بود و
خلش غیرت نافه ختن؛ بحر ذخار بود و ابر دربار؛ جهانی دانش در کسوت بشر بود و من بنده را مهین
پدر. چون در آن انجمن نشیمن کردم، آتش شرفیابی احبابم شعله زن آمد. خدمت حضرت درس و قیله
والانژاد آقا میرزا جوادم رسیده، فرمودند: چندی پیش به جهت تماشای جمعه بازار ازار^۱ عزم بر میان بسته،
از جمعی عوام که ما صدق **أَوْلَيْكَ كَالْأَنْعَامِ**^۲ بودند، بساطی چند گسترده دیدیم. خرمی رمان که غیرت
معدن بهرمان^۳ بود مشاهده شد. توش از تن و هوش از سرمان پرید. منی چند انار گرفته [ایم] اگر میلت برجا،
برخیز که کنون در زیر عبا است.

القصة؛ پاره [ای] را پوست دریده و برخی را آب مکیدیم. چندی پس از صرف انار، بستر نهار گسترده، با
هزار مزه نان و پنیر و خربزه [ای] صرف شد. شب را در خدمت احباب به مطالعه کتاب به سر بردیم.

گزارش هفتم

چون کتاب نه ورق افلاک را از سواد پاک نمودند، در محضر جهان دانش و سپهر [۲۷] کمال، عالم علم
و دریای نوال
لمؤلفه:

حضرت درس آن که جز ذات احد
کس نتاند قعر فضلش را رسد
حاضر شدم، مسئله عام مخصص مجمل را چنان مبین نمود که با آن تعقید، من بنده بلید^۴ را از بدیهیات
اولیه شد.

پس از اتمام سخن با احباب در سرداب نشیمن گزیده، صفحه‌ای چند قرآن نوشتم.
شب را به هزار بهانه در خانه به سر برده، از چنگ احباب به در رفتیم.

۱. ف: ازار، دامن است.

۲. اعراف، ۱۷۹.

۳. ف: بهرمان، یاقوت سرخ.

۴. کند خاطر، کند ذهن، ضد ذکی و فطن.

گزارش هشتم

چون غنچه خندان چهارم آسمان را نسیم امر قادر ذوالمن پیرهن درید، خیال تفرّج بستان و تماشای گلستانم در سر افتاد. چون دوست و یاری در کار نبود قیامم را قعود آمد، آری؛ حافظ:

طرف چمن و هوای بستان بی لاله عذار خوش نباشد^۴
قلم بر بنان گرفته، هنوز صفحه قرآنم به پایان نیامده، هاشم خودمان آمد، گفت: امروز قرآن نوشتن میمنت ندارد و در خانه نشستن شگون؛ مگر نشنیده‌ای که پیشوای نسوان و معلم شیطان، بهین مجتهد دانا، دهده بزم آرا فرموده که: هر کس غم سیزدهه صفر را به آب ندهد طاق بر سرش خراب شود! سرکار خداوندگاریت و مهین سلاله آصف الدوله - علیه الرحمه و الغفران - حسین خان، سلیمان آسا رو به صحرا نهاده، در گلشن ابراهیم مقیم آمدند؛ برخیز [۲۸] که به هزار اصرار، احضارت فرموده‌اند. به مصاحبت برادر از جان بهتر، حاجی آقا، از سور^۱ رود ناربار^۲ چون سیل مهیب، میل نشیب کرده، در آن انجمن نشیمن گزیدیم. دوحه‌ای دیدم همه گیاهش طره لیلی بود و غصونش قامت مجنون. اوراق اغصانش زعفران شده، و قامت سرو چمانش چون کمان. از هارش^۳ پژمرده و انوارش افسرده، باکوره^۴ قضبانش^۵ دست‌برد خزان بود و پنوع^۶ اثمارش^۷ لگد کوب باد بزان^۸.

چندی نگذشت که آتش جوعم بی تاب کرده، سرد کبابی حاضر آوردند. هنوز طعم طعامم در مذاق اثر نکرده، این قطعه امیر معزیم در خاطر گذر کرد.
امیر معزی:

کاندرین مدت که بودستم ز دیدار تو فرد جفت بودم با شراب و با کباب و با رباب
بود اشکم چون شراب سرخ در زرین قدح ناله چون زیر رباب و دل بر آتش چون کباب^۹
پس از تغذی و ترفع سماط^۱ بساط صحبت گسترده شد. چون مؤانست من بنده با ایشان صحبت سنگ و سبو و الفت ماه و کتان می‌نمود، بدرود آن محضر کرده، بر لب کشتی به یاد سرو چمانت جوی خونم از دیده روان شد. آری؛

۱. ف: سور، باره شهر است.
۲. ف: رود ناربار، رودخانه شهر قم است.
۳. ف: جمع زهر که شکوفه است.
۴. ف: باکوره، میوه اول رسیده.
۵. ف: جمع قضیب که شاخه درخت است.
۶. ف: رسیده.
۷. ف: جمع ثمر.
۸. وزنده، جهنده.
۹. ف: غذا.

نظم:

در چمن بود زلیخا و به حسرت می‌گفت
یاد زندان که در آن انجمن آرائی بود
پس از ساعتی دو از تجالس، اقدام در [۲۹] قیام نموده، در بین راه، دست‌مال آجیل را به تعجیل یغما نمودیم.
چون حمام بر بام مدرسه درآمد، از خدمتشان محروم و در محضر حضرت درس مقیم آمدم. از آن کتری
معلی چند پیاله چای پیموده، شب را در خانقاه بندگان فاضل شاه به سر بردیم.

گزارش نهم: کاغذهای ابوالقاسم بیگ

چون قلم امر قادر بی‌چون، بیت القصیده سیاره گردون را در دیوان مشرق ثبت نمود، در محضر حضرت
درس پس از مناظره و بحث، صفحه تسوید می‌نمودم که شخص کفایت و اصل درایت، عالم دانش و سپهر
بینش، جان معالی، کیهان مجد، آسمان رفعت، غصن وفا، مایه صفا که دراری طبعش رشک لالی دریا و
صفایح خطوطش غیرت خود^۱ دلبران یغما است، صاحب آتشکده را مهین نتیجه و حضرت شرر را بهین
پسر، رشید الدین اخگر، فرح افزا و رنج زدا آمده، فرمودند: چندی پیش آقازاده آزاده، آقا علی‌رضا خان از
فراهان آمده، نطق خدمتش بر میان بستم.
پس از ملاقات و گذشتن رسوم تعارفات، این عریضه را به جهت آقای میرزا اسحاق که آسمان جلالت
را مهر است و مرحوم قایم مقام را مهین صهر،^۲ تحریر نمودم.

مطلب

کاغذ مهر رشید خان

روز شنبه بیست و نهم ماه و پنجم ورود آقازاده [۳۰] علی‌رضا خان است. بابا رضا - که خدا ازو رضا باد
- آمد، گفت: بیهوده چه نشستهای؟ برخیز که آقازاده‌ات پنج روز است که وارد شده و تو در آن حضرت مورد
مرحمت نگشته‌ای! مردم طعنت می‌زنند، بلکه لعنت می‌گویند که فلان غریب آدم ناسپاس نمک شناس
از لباس مردمیت عور، از دل کوری است که نمکدان شکست، نمک نشناخت؛ وفا به جا نیورد، خلاف صفا
کرد. در خانه خزید و در خانه آدمیت برو بست. آخر تا کی منت بی منت ریش سفیدی کنم و تو روسیاه،
روسیاهی بار آوری؟
گفتم: ای باب! این خبر که گفت؟ این مژده که آورد که این خبر خیر است و این مژده، مرده را احیا
می‌کند. خاصه من دل مرده پژمرده را که جانم از مهجوری رنجور است و تنم از عافیت دور؟
گفت: سبحان الله! هنوزت به حرف‌های من حرف است و سخن‌های مرا مثل وعده‌های خود حرف

۱. ف: جمع خد است.

۲. ف: داماد.

نمی‌دانی؟ من که مثل تو هرزه‌لا^۱ و بیهوده‌درا^۲ نیستم که حرف من هرزه باشد و جواب هرزه، خرزه^۳ آن نوکر دیگرت بود که در حقش پیش ازین گفتند که:
آقای میرزا اسحاق:

نوکر تو حرف هرزه گفته است در خزانه اسم خرزه برده است باری با هزار شتاب، حسب الحکم باب - نه آن باب که خانمان بندگان خدا را خراب کرد و بنیان دینشان را [۳۱] سرنگون ساخت - سر از پا نشناخته، آهنگ حرکت نموده، از خانه روانه و از خود بیگانه گشته، عزیمت شرفیابی نمود و حوضخانه را سجده‌گاه ساخته، روی به خاک مالیدم. الحمد لله چشمم روشن و خاطرم غیرت هزار گلشن آمد. ماشاء الله خواندم؛ ماشاء الله جوانی دیدم به فنون کمالات آراسته و از معایب پیراسته، جهانی از دانش و هنر و جهان دانش را شایسته پسر، بوستان جلالت را سرو و بوستان نبالت را برکشیده غرو^۴، شایسته اختر آن برج و بایسته گوهر آن درج. با خود گفتم: چه جای شگفت است! از بحر، گوهر زاید و از آسمان، اختر به در آید؛ گل از گلستان است و سرو از بوستان.

نظم:

از چنان پر هنر پدر نشگفت گر چنین پر هنر پسر باشد^۵
مگر نمی‌دانی که سلاله کدام خاندان است و نتیجه کدام مردمان؟ شاخ کدام شجر است و پسر کدام پدر؟ خلاصه؛ چنان محو اخلاق شدم که معاذیر عدم شرفیابی فراموشم شد و عذرخواهی در نظرم محو گشت. افسوس که دیر شرفاندوز آدمم و زود از خدمت محروم ماندم.

حافظ:

دیدى آن خاتم فیروزه بواسحاقى خوش درخشید ولى دولت مستعجل بود^{۵۲}
پس از تکاثر تحسین و تزاید آفرین، من بنده را فرمودند: مراسلاتی چند که مشحون [۳۲] از پاره مزخرفات بود، مسموع شدم که در جواب مراسله ارباب که سبیکه^۵ کمال را محک است و طعام مزه را نمک، اعنی ابوالقاسم بیگ مرقوم نموده، چون انجمنی بر پا و عیشی مهیا است، هوا سرد است و صحبت گرم، اگر خوب بخوانی بد نیست. من بنده به جهت آگاهی از مضامین مراسله خود، این چند فرد را که از نتایج طبع وقاد مولوی نهاد حضرت ارباب بود، عرض کردم:

۱. هرزه گو. لا، مخفف لاینده از مصدر لاییدن به معنی هرزه گویی کردن است.
۲. درآییدن: گفتن، سخن گفتن، حرف زدن؛ بیهوده‌درا، بیهوده گو.
۳. شرم مرد، مهره پشت، فقره پشت.
۴. نای میان تهی که بدان نوازند، مزمار، نی میان تهی که بدان کلک و خامه گویند.
۵. سبیکه، شمش طلا.

کاغذ ابوالقاسم بیگ

ای علی اکبر! سگ ملعون زشت
وعده‌ای دادی به من، شد آن خلاف
این مثل بشنو ز قول مرتضی است
هر که با ناجنس خود الفت گرفت
اتقوا فرمود آن مولای ما
طفل نادانی تو و بالغ نه‌ای
اوست بالغ کوز قید خویش رست
پیروی نفس را کمتر بکن
نفس شومت هست مانند خران
نفس تو هست آن غراب پر حیل
رفته رفته سوی جهلت می‌برد
همچو آن ابلیس ملعون دنی
من مگو، بگذر تو از ما و منی
نردبان این جهان ما و منی است
آینه دل را بده صیقل کنون
این سخن پایان ندارد ای عمو!
چای روسی، قند را آماده باش
ترجمانی کی توانی گفت، نیست
بر عدد مفزا تو ای جان جهان

جواب کاغذ ابوالقاسم بیگ

ای سمی حضرت ختمی مآب!
ای ابوالقاسم! سپهر معرفت
این شگفتم خود که ای عالیجناب!
قادر بی‌چون و حیّ لم یزل
تارک خود را چرا بیهش کنید
تأمرون الناس بالأحسان و بر
ظلم می‌بکنی و گوئی ارتحم

شد یقینم که نه‌ای اهل بهشت
وقت آن شد که کشم تیغ از غلاف
هر که نشنید او یقین اهل خطا است
شد مضل و ضال حتماً ای شگفت
هان و هان می‌گویمت من بر ملا
کز خود و از ماسوی فارغ نه‌ای
شد مدام از باده تو چه مست
تا قبول افتد تو را فعل و سخن [۳۳]
تو خرت را سوی او یکسر مران
کاین زمان کرده تو را دزد و دغل
تا تو را در عاقبت رسوا کند
تا به کی لاف تکبر می‌زنی
تو نه مثقالی، نه سیری، نه منی
عاقبت این نردبان افتادنی است
تا چه خر در گل نمایی ای هیون^{۵۲}
بارها با تو بگفتم رو به رو
تا نیفتد این مثل در شهر فاش
موعود و موعود خود دانی که کیست
که شود بر ما دراز این داستان

ای تو اندر شهر دانش سور^{۵۴} و باب!
معرفت گردون، تو مهر معرفت [۳۴]
چون ندیدستی که در محکم کتاب
این چنین فرموده ای فخر دول!
نفس‌های خویش را فرمش کُنید
لیک تنسون، بخوان ای مقتدر!^{۵۵}
ما اسْتَقَمْتُ لَا تَقُلْ لِي اسْتَقِم

من نمی‌گویم تو مرد ابلهی
گشته‌ای واعظ، به غیر متّعظ
پیروی نفس را کمتر بکن
اوقتادی همچو خر اندر وحل^{۵۷}
وقت آن شد که کشم تیغ از غلاف
حیف از آن عمری که بی تو گشت صرف
که^{۵۸} بفرموده علی مرتضی
شد مضلّ و ضال حتماً ای شگفت!
گر ز من برتر بودند،^{۵۹} آن فخر من [۳۵]
نیست آن هم عیب، ای جان جهان!
لاله با گل، لعل با سنگ، ای شگفت!
روز با ایشان نمایم انجمن
کس نتاند قعر فضلش را رسد
لاله نو رسته از صحرای علم
بوی خلقتش رشک مشکِ ناف رنگ^{۶۰}
فهم و فطنت بر بذاتش استوار
فلک بحر مجد را او لنگر است
شیر و چنگال آمد و شادی و می
تیر خورد آرد قلم در آسمان
گوهری رخسند از جیحون خط
هست با من بنده لطفش بی‌عدد
نی تعجب، نی شگفت آید نه باک
آن که فرق فهم و دانش راست عین [۳۶]
از ازل بسرشته با ذاتش به تن
بی‌وفائی بر به ذات دلبران
غیرت آید بر به درّ شاهوار
دل رباید همچو طره دلبران
ریگ صحرای جمالش کوه طور

ره غلط کردی، نشان ره دهی!
خود چنین فهمیده‌ام ای مُلتَفِظ!^{۶۱}
می تو بسرّائیم ای مرد کهن!
خود به چنگ نفس اماره دغل
گفته‌ای چون وعده را کردی خلاف
وعده کردم لیک مانع گشت برف
این چنین فرموده [ای]، ای مقتدا!
هر که با نا جنس خود الفت گرفت
دوستارانی که با من در سخن
ور زمن کهتر بوند آن دوستان
زان که گل با خار و زر با خاک جفت
نک شمارم با تو آن یاران که من
حضرت درس آن که جز ذات احد
گوهری شایسته از دریای علم
سخت عهدش غیرت صد خاره سنگ
خود دگر عادل شه آن کز کردگار
بر سپهر فهم و دانش محور است
مر جلال و مکرمت با ذات وی
کلک را زینت^{۶۲} چو بدهد بر بنان
آفتابی باشد از گردون خط
با بزرگی‌ها که نا گنجد به حد
گر بتابد مهر بر خاشاک و خاک
خود دگر شهزاده آزاده حسین
خود تو گوئی، ایزد این فهم و فطن
مر وفا با ذات او توأم چنان
طبع او گر گوهری آرد کنار
مشک پیریشد چو از کلک و بنان
ذره مهر رخ او ماه و هور^{۶۳}

کوه نور^{۶۳} از ریگ صحرایش نبود
گر نه عکس رویش افتادی به مهر
گر ز چشمش یک فسون بابل رسد
ور به چین یک تار مویش بگذرد
چالی^{۶۴} رخ گر چه شد ترک ادب
موی بر رخ چون پریشد بی حجاب
ز آن لبان یک خنده، یک خروار قند
خود طبرزد^{۶۵} ز آن دو لعل شکرین
مور ره نابرده اندر شکرش
سرو پیش قد او پایش به گل
بلبل رویش، گل اندر طرف باغ
انجمن را او چو شمع جمع هست
خود دگر بسرایم از آن انجمن
گر وجودش ناشدی باعث ز رب
لازم شخص وجودش شد کمال
آن پریشان مشک او بر سیم خام
شهد شعرش لب بچسباند به هم
ای که بسرائیم کی مرد کهن!
آنچه من بشمردم اکنون زان میان
خود همی خواهی رفیقان تو را
بر شمارم تا نباشی دل دو نیم
با تو یکسان آفرید او را خدا
تربیت کرد و ازین عالم شد او
خود دگر گفتی تو ای مرد کهن:
چای خود دوشاب نبود ای فتی!
چای روسی، قند آن تاند خورد
هان تو را بسرایم ای جان جهان!
آن شنیدستی که خوش پندی چو داد

بر به بازو شاه، مأوایش نبود
کی شدی روشن ازو ارض و سپهر؟
جادوی بابل^{۶۴}، انامل را گزد
جای مُشک، آهو به نافه خون کند
غیرت هفتاد خال کنج لب
مشک بپریشد به روی آفتاب
یک اشاره زلف و یک عالم کمند
چون طبرخون^{۶۷}، خون دل در آستین
بر به آب زندگی نیلوفرش [۳۷]
لعل نزد لعل او خونش به دل
با رخس پروانه سوزان چراغ
زان سبب آتش به جان شمع هست
حضرت اخگر، جهان فهم و فن
بد سترون^{۶۸} امهات، آبا عزب
چون بزرگی بر به ذات ذوالجلال
غیرت خط بتان لعل فام
من یشابه بابیه لا یضتنم
نک تو با ناجنس خود الفت مکن
هر که ناجنس است گو بگریز از آن
مونس و یار عزیزان تو را
حضرت یوسف جمال، عبدالرحیم
چون دو سرگینی که بنمائی دو تا^{۶۹}
ای خوش آن رُب که مرتبایش بد او [۳۸]
چای روسی، قند را آماده کن
که بود مشروب هر بی رأس و پا
که به فضل، او گوی از میدان برد
با سواران اسب، الاغ خود مران
شیخ سعدی، حق ورا رحمت کناد

هر که با فولاد بازو پنجه کرد
بشنو از من گر توئی مرد طلب
کاخ دانش را تو صدر و سروری
لیک این باشد شگفتم ای جناب!
بر به تختۀ عالم ای بازنده داو^{۶۸}
چون رشتهٔ نظم گسسته و زمام کلام گسیخته شد، فرمودند: آیا این مراسله را مراجعه و این کلام را جوابی شد؟

گفتم: آری، پس از چندی درین مکانم اقامت بود. جوهر که پادشاه حبش را دلبند و سلطان زنگبار را مهین فرزند است این طومار که مشحون از لطایف خنده‌دار است آورد.

کاغذ ابوالقاسم بیگ [۳۹]

ای علی اکبر! جوان با وقار
آفرین بر طبع و بر فهم تو باد
ای علی اکبر! ز تو این دور بود
آدمیت غیر علم و فضل دان
علم ظاهر سر به سر قیل است و قال
سعی کن ای جان من انسان شوی
گر به صورت آدمی انسان بُدی
حیفم آمد زین کمال و معرفت
که شمارندت ز قوم لاعین
مکر شیطانی به کارم کرده‌ای
حال نسبت می‌دهی بر خود که من
گر یکی زیشان رشیدالدین بود
علم و فضل درس بس بی منتها است
ای مدرس! مدرسه از تو جنان
شاهزاده عادل آن چرخ کهن
جعل ملائی مکن ای نور عین!
تو چنین دانی که او از من جداست
من کیم؟ لیلی و لیلی کیست؟ من

شرح و بسطی داده‌ای] بس در نثار
انوری و مولوی شد از تو شاد
نک سزاواری تو دستور بود
علم ظاهر سر به سر باشد زبان
نه ازو کیفیتی حاصل، نه حال
تا قرین صحبت یزدان شوی
احمد و بوجهل، خود یکسان بدی
بخلم آمد زین جمال و مرتبت
لغنتی از حق به قوم ظالمین
دوستانم یک به یک را برده‌ای
می‌نشینم با فریدان زمن
بس دلش از دست تو غمگین بود
عرض و طول علم او پیش خدا است
تربیت از تو گرفته این، هم، آن [۴۰]
صاحب تقریر و تحریر و سخن
هر چه خواهی گو ز کردار حسین
تن ز روح و روح از تن کی جداست؟
ما یکی روحیم اندر دو بدن

هر کجا باشد چو بستان یا که دشت
هر کجا باشد شه ما را بساط
زشتی عبدالرحیم نامراد
گر کند نقاش، نقش خوب و زشت
زشت او خوب است، خوبش هم نکو
ما برون را ننگریم و قال را
قند روسی، چای، گفتی چرا
راست گفتی، ای عزیز با کمال!
سرکه را فرمود پیغمبر، مدام
الخبیثات الخبیثین^{۷۷} را بخوان
نان و سرکه از خوارک انبیا است
فسوه و اتی و لفظ داو گاو
ای حسین! ای تو مرا جان جهان!
ما همه جسمیم، تو روح ای حسین!
مر مرا تو همچو جانی در بدن
یا بکن رحمی که رحمت، رحمت است
که شهید زخم تو را بی سؤال
ای شهید عرصه دشت بلا!
تا که قربانی کنم خود را به جد
ای خدا! از دست اکبر داد و داد
کان تو قلع و قمعش از روی زمین
ای خدا! از دست فاضل چون کنم؟
کن تو تفریقی میان شان ای خدا!
بهر این، من صد فریضه می‌کنم
گر به این حالت بماند این پسر
یا به من کن مهربانش ای احد!
یا مرا چون فاضلی، بیکار کن
پیش خود، اول کله قاضی بکن

هست دوزخ، گر ندارد او نشست
هست جنت، گر بود سم الخیاط^{۷۴}
بحث شیطانی بود ای بیگ‌زاد
نقش از نقاش دان، ای خوش سرشت!
معنی این شعر را نیکو بگو
ما درون را بنگریم و حال را
نک بیارم بهر تو دوشاب را
کی میسر گشت اینها از خلال^{۷۵}
در بیان نان خورش، نعم الإدام^{۷۶}
قند روسی، چای، خاص خود بدان [۴۱]
قند روسی، اکل و شرب هر دغا است
پخ یمه؛ پخ چخ؛ الان با من مکاو
تا به کی بر دل نهی داغ نهان؟
که حسین منی، انا من حسین^{۷۸}
ای تو را شکر بود اندر دهن
یا بزن زخمی که زخمت جنت است
در پناه خود برد آن ذوالجلال
راهکی بنما به من ای مقتدا!
گر چه بی حد مدعی دارم به ضد
کان مرا بر تخت شه بر باد داد
کیف کان عاقبة الظالمین^{۷۹}
غیر خون از دیده چه بیرون کنم؟
که ز یکدیگر شوند ایشان جدا
که حسین یک دم بیاید در برم [۴۲]
می‌کند این شهر را زیر و زیر
بهر این که کرده [ای] او را صمد
یا رفیقش را به من تو یار کن
بعد از آن ما را ز خود راضی بکن

این زمان فرصت غنیمت دان یقین
زان حوادث‌ها یکی لویه بود
صد هزاران دیده‌ام ای نور عین!
منزل خاصی مرا با خود بخوان
ای خدا! از بخت من فریاد و داد
این غزال است و چو گرگان در کمین
ای حسین! از من شنو این داستان
آن که در ظاهر علی اکبر است
کاین علی بر عکس باشد ای ابا!
تو حسینی، این عمر باشد یقین
شمر ذی الجوشن به او در کارها
تو بیا خود را ازو محفوظ دار
بشنو این طنبور نظم مثنوی
حق ذات پاک الله الصمد
توبه ظاهر چون که او را دیده‌ای]
ظاهرش منگر تو ای روح روان!
گفته در شأنش همین را مولوی
ظاهرش باشد چو رحمن الرحیم
مصحفی در کف چو زین العابدین
ظاهرش چون گور کافر پر حلال
ای حسین! ای تو مرا آرام جان
وصف او در شرح ناید ای همام!
چون این اشعار فرح‌انگیز مسرت‌آمیز که هر فردش خروار ضحک را مایه است سرودم، گفتم در ثانی این
مراسله را ارسال داشتم که در جوابم لال آید.

جواب کاغذ ابوالقاسم بیگ

ای روح مجسم و جان مصور! ینوع^۱ کمال! سرچشمه^۲ افضال! شخص وفا را مایه^۳ هنری و غصن^۴ صفا

۱. ف: چشمه.

۲. ف: درخت.

فراقیه، مقامه‌ای از قرن سیزدهم هجری / علیرضا اباذری

را [۴۴] اصل و ثمر؛

لمؤلفه:

به ذات اندر مضمیر یکی جهان خرد
خرد به ذات چونان که نشأه اندر می
ز شخصت اندر پیدا دو عالم از افضال
هنر ز شخصت آن سان که شیر را چنگال
زمین دانش را سپهری و آسمان بینش را مهر، زاویۀ فهم را وتری و کرۀ فضل را محور.
انت لجة العلم لو كانت عذبا
و سحابة الجود لو مطرت ذهباً
بدیع الزمان:

یکاد^{۸۰} یحکیک صوب الغیث منسکباً
الدهر^{۸۱} لو لم یخن و الشمس لو نظقت
لو کان طلق المحیّا یمطر الذّهباً
و السید^{۸۲} لو لم یصد و البحر لو عذباً^{۸۳}

لو كانت الجلالة قصوراً أنت بانها
لم یزل العلم زهرة^{۸۴} و انت صاقورتها^{۸۵}
طود^{۸۸} الكمال فی بیداء^{۸۹} افضالک حصاء^{۹۰}
لقد كنت بالحجرة مقيماً فاذا الجوهر اتانی کتاباً کریماً و رسیلاً عظیماً،
اتانی کتاباً لو یمرّ نسیمه
بقبر لاحیى نشره صاحب القبر
شرد:

چو نامه؟ خرم باغی و توده‌ها سنبل
چو نامه؟ چرخى و هر جای اختری روشن
چو نامه؟ دلکش راغی و دسته‌ها ریحان [۴۵]
چو نامه؟ بحرئى [و] هر سوى گوهرى رخشان
نه نامه، منبت آن سبزه‌ای که مهرگیا است^{۹۲}
لقد ذقت منه حلاوة و شممت منه رائحة، لعمرک لم ندر أهو السکر المذاب، ام ضرب من الرضاب،
أ زهر الحديقة، ام مسک تتضوع فی الخمیلة.
انت ادیب الزمن و وحید العصر، یراعک اذا انشئى نثر الدر المنضود و کلامک اذا وشئى اخجل
العقود.

نظم:

ادیب اذا انشئى و انشر قائلاً
به از آن اشعار نمکین و مضامین شیرین که سوق دانش را دکۀ جوهریان بود و عالم بینش را کوکبى
یرى الشعر کالشعری^{۹۴} و کالتسرة^{۹۵} النثر
رخشان، کساد کنندۀ بازار شکر بود و طعنه زن قند مکرر.

۱. ف: لعاب العسل.

انوری:

حسرت ترتیب نظم گوهر کللت در ثمین کرد رشک در ثمین را^{۹۶}
تمجیدت از حضرت درس که یگانه حرس^۱ است، چون سرودن آفتاب روشن است و گفتن بهشت، بهترین
گلشن؛ ولی شاهد آوردن و تضمین نمودن.
ملائی رومی:

من کیم لیلی و لیلی کیست من ما یکی روحیم اندر دو بدن^{۹۷} [۴۶]
از چون توئی دور و خیلی مهجور بود؛ ذره، سهائی نکند و پشه، همائی. از گفتن، پشک^۲ قرین مشک نشود
و بوی جیفه کلاب^۳ هم سر با رایحه کلاب.
خُنفسا^۴ را براز^۵ درخور است نه مشک طراز. ابن آوی^۶ را ثعلب^۷ یار باید نه آهوی تاتار.
نظامی:

لب دریا و آن گه قطره آب رخ خورشید و آن گه کرم شب‌تاب^{۹۸}
پاس ادب نگاه دار و دهان از بیهوده گفتن دربند که هر خسی کاهو نشود و هر بافته‌ای ترغو^۸ ترف^۹، از
رنگ، برف نگردد و نعل از سنگ،^{۱۰} لعل. ذره یار مهر نشود و زمین قرین سپهر، حنظل مصاحب شکر نشود
و صندل رفیق هر چوبی تر. یار شهید، شرنگ^{۱۱} نیست و قرین مخاط^{۱۲} مُنتن،^{۱۳} نافه رنگ^{۱۴}.



۱. ف: روزگار.
۲. ف: پشکل.
۳. ف: جمع کلب.
۴. ف: جعل است.
۵. ف: نجاست.
۶. ف: شغال.
۷. ف: روباه.
۸. ف: ترغو، جامه ابریشمی نرم.
۹. ف: کشک سیاه.
۱۰. ف: یعنی قیمت و بها.
۱۱. ف: زهر.
۱۲. ف: آب دماغ.
۱۳. ف: بدبو.
۱۴. ف: آهو.

فراقیه، مقامه‌ای از قرن سیزدهم هجری / علیرضا اباذری

مثل شما با حضرت ایشان، مثل ظلمت و نور است و سوگ^۱ و سور^۲، پارگین^۳ و کوثر است و ریم^۴ و مشک اذفر. گُلخن^۵ و گلشن است و سفال و بهرامن.^۶
أین خضراء الدمن من روض الجنان و الحصاء من اللؤلؤ و المرجان أ تدعی الروث^۷ انی مشک اذفر او رائحتی کنفحة العنبر؟

به هر جهت هر چه به زبان آمد [۴۷] گفتن نتوان و آنچه به بنان درآید، نوشتن. بلی اظهار زهد و ورع از اکل و شرب که مرا خوارک، سرکه و نمک است صدق است، اما اکل و شرب شما این دو را نه از جهت تقرب و عبادت است، بلکه به علت خست و لثامت. و الا حق جل و علا فرموده‌اند: قُلْ مَنْ حَرَّمَ زِينَةَ اللَّهِ الَّتِي أَخْرَجَ لِعِبَادِهِ وَالطَّيِّبَاتِ مِنَ الرِّزْقِ.^۸

چون مدت مجالست، متمادی و زمان صحبت منقضی گردید، پاره‌دوز گنگ را بانگ بلند شد. اذانش تمام نشده، حضرت اخگر را اذن ترخص حاصل آمد؛ از فیض صحبت حضرت درس محروم ماند.

مطلب

وضع گذران طلاب و حتی مدرسین آن زمان

پس از شکستن بار، حضرت درس چون حجره را خالی از اغیار دیدند، شور نهارشان در سر افتاد. به ملا رجب‌علی پاک‌نهاد - که برادر بطنی عبدالرحیم نامراد است - مهر نان^۹ و چوب‌خط^{۱۰} پنیر را دادند که هر چه زود آبی، دیر است. مدت‌ها گذشت که ما را شوق نهار بر دل نهفته بود و او را پای رفتار در گل فرورفته. پس از چندی که آمد دیدمش خشک نانی فطیر^{۱۱} که سیاوش وار از آتش گذشته، خمیرش با طینت آدم

۱. ف: عزا.

۲. ف: عیش.

۳. ف: پارگین جائی است که آب متعفن جمع شود.

۴. ف: چرک.

۵. ف: تون حمام.

۶. ف: یاقوت.

۷. ف: سرگین.

۸. سوره اعراف، آیه ۳۲.

۹. امروز در قم هنوز رسم است که برخی بزرگان و خیرین مقدار پول معینی نزد نانوا می‌گذارند و کاغذی را ممهور به مهر خود می‌کنند و به آشنایان و مستمندان می‌دهند و آنها نزد آن نانوا رفته و بدین شکل نان تهیه می‌کنند؛ به این کاغذ مهر نان می‌گویند. غیر از قم، مهر نان در نجف نیز رایج بوده است.

۱۰. قطعه چوبی که بر آن هر دفعه که از کسی چیزی به نسیه خرند خطی با بریدگی آرند تا گاه محاسبه آن خطوط و بریدگی‌ها بر دفعات خرید دلیل باشد.

۱۱. نانی که خمیر آن را مایه زده باشند، نان بی کیفیت.

سرشته بود، آورد که این مائدهٔ بهشت است! ناچار چون بُختیان^۱ گسسته مهار، او را نواله^۲ جزایش را به خدا حواله کردیم.

ساعتی [۴۸] نگذشت که غذایم چنان صداع آورد که خواستم زندگانی را وداع کنم. چون حالت‌م مشهور بندگان فاضل شاه آمد، در خانقاهم برد؛ سه پیاله چای پیموده، رنجم زدوده شد. هنگام آن که شمع چهارم لگن در مشکوة هفتم زمین نشیمن گزید؛ لامعی:

مهر^۳ چهارمین فلک اندر فتاد پست
سست و ضعیف و زار^۴ به دریای هفتمین
گفتی کنند خلق به خاکستر اندرون
امشب ز بهر فردا، آتش همی دفین^۵
بی‌باکانه دو سه حب تریاک که التفاتی محمد صادق خان و ثمر نباتی ماهون^۶ کرمان بود صرف شد. چون شعلهٔ کیف تریاک اشتعال یافته، از هر گونه مقالی گفتگو در میان آمد، به خصوص از محاسن افعال و نیکوئی خصال شما. سعدی:

تا به افسوس به پایان نرود عمر عزیز
همه ره^۷ ذکر تو می‌رفت و مکرر می‌شد^۸
شش ساعتی آن شب از تکاثر عبارات و بسیاری کلمات مهملات بی معنای پا در هوای حضرت داش قلی بی تاب شده، رخت به بستر خواب کشیدیم.

گزارش دهم: رفتن خانه آقا حسین

چون خسرو انجم که مقیم‌گاه چهارم است رخت به تخت مشرق کشید، نواب کامیاب فاضل شاه میرزا را عرض کردم: مدتی است که رفیق موافق و محب صادق، آقا حسین که شهد اشعارش شیرین‌تر [۴۹] از شکر اهواز و طراوت ابکار افکارش، غیرت رخسار لعبتان طرار است ملاقات نکرده‌ام. چون گنج که به کنج ویرانه دفین است در خانه منزل گزین آمده؛ اگر ت میل رفتن در سر است، برخیزید که این راه را به قدوم محبت بیمائیم، فرمودند: مرا هم میل مهیا است و شوق برجا. این بگفته، رو به راه نهادیم.

درب خانه ملاقاتش مسرت آورد و کدورت برد. پس از رسوم تعارف که ادانی و معارف را در میان است، فرمودند: سزاوار چنان است که امروز تا شام درین مقام اقامت کنید که از فیض صحبت شما، شام کدورت را صبح مسرت حاصل آید. مدت‌ها بود خیال داشتم شما را بر مائدهٔ مهمانی نشانیده، رسوم ضیافت به جای آورم که صفای عقیدت زیادت‌تر و خلوص مودت بیشتر آید. گفتمش: پس از آن که رشتهٔ دوستی محکم و سلسلهٔ مودت مستحکم است چه حاجت به رنج مهمانی و زحمت رسوم میزبانی که باعث کلفت شود و مایهٔ

۱. ج بختی، شتر دراز گردن قوی که از خراسان آرند.

۲. لقمه نان و غذا که در دهان گذارند.

۳. ماهان، از شهرهای کرمان است.

مشقت؟ چنان که گفته‌اند: اذا جاء الألفة بطل الكلفة.

فرمودند: این طرز رسومات که شما را در میان است و این نوع تعارفات که بر زبان، نه شایسته من است و نه بایسته شما. چه این طرز ملاقات [۵۰] به زیارت اموات ماند که: من زار حیاً و لم یدق عنده شیئاً کمن زار میتاً.

پس از آن، فرموده مجموعه انار که غیرت لعل آبدار بود حاضر آوردند. با متانت و مناعتی ما لا کلام، او را تمام نمودیم؛ چه فایده که خجالت مانع آمد و الا به میان ننهاده، گردش به آسمان ساطع می‌شد. پس از صرف غذا گفتمش: از بحر طبیعت اگر لالی تازه بر ساحل افتاده است بخوان که زنگ کدورت به صیقل استماع بر طرف آرم. این تغزل را فرمودند:

شکوه:

وی لاله را نموده طراز از عبیر و بان	ای کرده بر به مشک طراز ارغوان نهران
کس مشک را نکرده به خورشید سایه بان	جز آن که هست زلف تو پیرایه رخت
کس در کمند کرده کجا ماه آسمان	غیر از رخت که از خم آن زلف مشکبو است
گاهی به تیر تکیه کند، گاه بر کمان	آهو چنین دلیر ندیدم که چشم تو
پهلوی گهی به گوی زندگه به صولجان	هندو چنین فسانه ندیدم که خال تو
با آب سلسبیل به یک جوی، توأمان	آب بقا است چشمه نوشین لب که هست
رسمی نهاده [ای] که بود بر خلاف آن	از خار، گل برآید؛ از خار، سیم و تو
وندر به سیم، آن دل چون خارۀ گران [۵۱]	مژگان همچو خار به گل بر نهاده [ای]
نبود چنین هنر که ز هندوی پاسبان	چشم تو ریخت خون جهانی و ترک را
و آن زلف تا به ماه نهاده است نردبان	دست طلب ز دامن وصل تو کوتهست
ما را به جرم عاشقی از نزد خود مران	گفتم هزار بار که بر شکر دلبری
بیرون نمی‌رود ز سر الا به عدل خان	تو خود هنوز بر سر جوری و این تو را
اندر پناه سایه عدل خدایگان	باید مرا ز فتنه چشم تو برد راه
من را این چند فرد از تغزل شما در خاطرم بود، چون در وزن و قافیه موافق بود خواندم.	
یا توده توده مشک است بر روی ارغوان	زلف است بر عذار تو ای ماه دلستان
چشم تو جنگجو، من بیمار و ناتوان	زلف تو مشک بو، من مجروحم و علیل
ما ماه را ندیدیم، غنچه ورا دهان	ما سرو را ندیدیم کو راست مو به کمر
غیر از قد چو سروت، کو راست مو میان	غیر از رخ چو ماهت کز غنچه‌اش دهن
ما را تن است ای یار چون زلف تو لرزان	ما راست جسم، ای دوست! چون چشم تو سقیم
نشیده‌ام بر آتش غلطیده برغمان ^{۱۴}	غیر از دو زلفکانت بر آتشین رخت

پس از آن، این قصیده را که در عید رمضان به جهت جناب جلالت مآب ذوالفقار خان که لَجَّة وزارت را ثمین^۱ گهر است و دوحهٔ صدارت مهین ثمر، عرض [۵۲] کرده بودم چون در بحر مطابق است و در قافیه موافق، عرض کردم:

ای دل بسای چهره به پای خدایگان
میر جهان، امین زمین، مهتر زمان
بحر سخی و کان کرم، ذوالفقارخان
در طینتش نهفته، به ذات اندرش نهان
آری قوام جسم نباشد مگر به جان
دهر ار که بگذراند اندر دل و دهان
عالم ز لطف تو همه چون روضهٔ جنان
آنجا که تیر توست لب چرخ پر فغان
یک نفحه ز خلقت صد نافه مشک و بان^{۱۵}
آن زرد مار پیچان کلکت که در بنان
گیرم که مار چوبه شود شکل برغان^{۱۷}
آن کرده، کو نکرده است بر روز قبطیان
این را هماره منزل در بحر بیکران [۵۳]
این را به امر و نهی مطیعند انس و جان
او ناتوان و دولت زو گشته با توان
غیرا به چرخ بر شد، چون تیره‌گون دخان
تا دیده بنگرد مرد ختلی^{۱۱} به زیر ران
هم بانگ کوس سازد کر، گوش آسمان
با سطوت تهمتن، دارای سیستان
پوئی اگر به چالش مردان جان ستان
از تیر تو ز گردان، از بس که الأمان
آرند خلق بر گوش غوغای نهروان
تا راغ^{۱۱۱} تیره گردد اندر مه آبان
تیره ز تیغ تو دل اعدای تو، چو آن

خواهی که پای سائی بر فرق فرقدان
کیهان مجد و عالم دانش، جهان جود
کهنف امم، پناه خلائق، امان خلق
میری که جود و دانش، مردی و مردمی
قدر و شرف به ذات شریفش قوام یافت
حرفی ز لطف و قهر تو هنگام امر و نهی
گیتی ز قهر تو همه چون ساحت جحیم
آنجا که تیغ توست، دل خاک پر خروش
یک جلوه ز قدت صد بوستان ز سرو
در دفع ظلم گوئی تنین^{۱۶} موسوی است
نی نی ازدهای کلیم است کلک تو
در دفع ظلم از که، ز سبطی^{۱۸} ملک شاه
یک ره گر او به معجز در بحر نیل شد
او را ز نهی فرمان بردندی ار غنم
او لاغر است و ملک ازو فربه سمین
روزی که از سموم سم و نعل بارها^{۱۹}
تا گوش بشنود کوس افغانش در گلو
هم گرد باره تیره کند دیدهٔ سپهر
با شوکت سکندر، فر فراسیاب
آئی اگر به رزم دلیران تیغ زن
از تیغ تو ز مردان از بس که الحذر
سازند ناس فرموش فریاد رستخیز
تا باغ خرم آید هنگام فرودین
خرم ز جود تو رخ احباب تو، چو این

۱. گران بها، پر قیمت.

چون سلسلهٔ صحبت گسسته شد، اجماعاً به جهت تماشا، روی به بازار نهاده، به دکهٔ استاد علی اکبر کلاه‌دوز گرفتار آمدیم. نواب نجفقلی میرزا، کلاه جان فریئی^۱ را مشتری شده، چون در ابتیاعش انتفاعی مشاهده^۲ نرفت، استاد را وداع [۵۴] نموده، در سر مزار هر یک پی کار خود رفتیم. نیرنگ^۳ خیالت بر لوح جان آن سان نقش بسته و رقم مهرت بر صحیفهٔ دل چنان نگاشته شده که این سیر و تماشا و ضیافت و مهمانی و مجالست و مؤانست زوددهاش نتوان نمود.

نظم:

یاد ایام وصال تو ز لوح دل من به مرور فلک و گردش دوران نرود
قلم شوق به وجهی رقم مهر کشید کز تنم گر به مثل جان برود، آن نرود^۴

گزارش یازدهم: رفتن خانهٔ آقا میرزا جواد

چون این عجزهٔ دیرین را گیسوان مشکین بریده شد، به عزم آستان بوسی بضعهٔ موسی - علیها آلاف التحیه و الثنا - از خانه بیرون رفته، در سر مرزغن^۵، غریو و شیونی بر پا بود. گروهی انبوه از اعالی و ادانی سادات و قضات و اشراف و کسبه و غیره پیرامون جنازه‌ای گرد آمده، عابدین سقا را که سرخیل آن انجمن بود دیدم عیشش بر دل است و سرودی بر دهن که پرندوشین^۶ را به جهت شام از حلوای پیشین که ذخیره شده بود قلبیلی مهیا بود که دل را تسلی دهد، دوش که سفره گسترده شد دیدم نان بی خورش است و جان در طپش.

گفتم: چرا آشی مهیا نکرده‌اید که حلوا را بدل آید؟

گفتمندم: از آن تخت‌های تابوتی که از [۵۵] آتشش قوت حاصل می‌شد، اثری باقی نمانده، دست بر دعا برداشته که: یارب! به حق آن امواتی که تابوتش ما را حطب^۷ است، شخص با مکت و ثروتی درگذرد که هم حلوای مزارش مایهٔ تفریح دماغ شود و هم تختهٔ تابوتش هیزم اجاق آید. چون دیده از دموع پر آب بود، کنون دعایم مستجاب شده.

پس از آن در حجره، شرف‌اندوز خدمت حضرت درس آمده، دیدم قهقههٔ خنده و طنطنهٔ صحبتش تنین^۸ بر چرخ برین انداخته؛
مدهوش:

۱. کذا.

۲. اصل: مشاه و به معنی پیاده‌روی یا پیاده رفتن است. اشتباه کاتب (مؤلف) است و در این جا معنی نمی‌دهد.

۳. رنگ باشد که نگارگران زنده، نقشهٔ تصویر که به زغال بر کاغذ طرح کنند، هیولای هر چیز.

۴. ف: مرزغن، قبرستان.

۵. ف: پرندوش، یعنی پری‌شب.

۶. هیزم.

۷. کذا. طنین.

فراقیه، مقامه‌ای از قرن سیزدهم هجری / علیرضا ابادری

گفتم ای آن که در اقلیم وجود هر چه بینم همه تسخیری تو است
عقل با آن همه نیروی قوی سال‌ها رفت که زنجیری تو است
مگر غوغای ستودانت مسموع نشده که فی الحقیقه پیک اجل است و برید مرگ؟
گفت: چرا، ولی چون هر تنی را زمانی معدود است و اجلی موعود، این دو روز عمر را به عیش کوشیدن
در نزد عقل اولی‌تر که جامه غم پوشیدن.
القصه؛ یک ساعت به غروب مانده از غفلت و بیهوشیم تنبه حاصل شده، بار شرفیابی فراموش‌خانه‌ام بر
دل نشست. هنوز در آن حضرتم اقامت نشده، محمد صادق خان را ملاقات نموده، گفتم:
معتمد الدوله:

آمدم تا چه کند مکرمت باده فروش [۵۶] نقد جانی به کف و حسرت جامی است مرا^{۱۱۳}
پس از رخصت بار، چند پیاله سبز چای که پور خلیش کفیل شده بود، پیموده؛ این فرد ما صدق حالم آمد؛
یغما:

چمانه^{۱۱۴} آسیاسنگ ار همی غم آهنین سُتخوان فرو سایم بدین سنگ آسیا، ستخوان زن قحبه
ساعتی دو، اقامت نموده، مراجعت نمودم.
در بین راه، بندگان فاضل شاه را ملاقات نموده، فرمودند که پس از محرومیت از خدمت حضرت درس،
آقا میرزا جواد - که انجمن را چهارمین اوتاد است - امشب وعده گرفته‌اند. در خدمت نواب امیرزاده، چون
حضرت درس به جهت اقتداء انام مسجد امام تشریف برده بودند، در آن مسجد حاضر شده، به جستجوی
از هر طرف ناظر آمدیم. پس از ادای فریضه، به اندک مدّت در آن محفل منزل گزیدیم؛ به دفع کسالت راه،
چند پیاله چای پیموده، از همه جا و همه کس صحبت در میان آمد، افسوس‌ها خوردیم که چرا باید چنین
شب‌ها را بی وجود مسعود شما به پایان آورد.
سعدی:

به روزگار عزیزان که روزگار عزیز دریغ باشد بی دوستان به سر بردن^{۱۱۵}

گزارش دوازدهم: مهمانی آقا میرزا جواد

هنوز مهر را چهر نمایان نشده، پس از ادای فریضه بی معین و یاور، خود متکفل اوضاع سماور شدم،
چنان شیر چای طبخ نمودم [۵۷] که بندگان فاضل شاه، با آن سلیقه که درین فن خود را استاد و از ارشد
تلامذۀ نواب می‌داند به عجز معترف که ساتگینش الحق از رایحه و صفا رشک قرص مهر و نافۀ ختا است؛
حضرت درس را چنان عذب در مذاق افتاد که گفتم عذوبت کشیده را وشاق،^۱ و شرنگ نوشیده را تریاق

۱. ف: شاهد خوش‌روی.

فراقیه، مقامه‌ای از قرن سیزدهم هجری / علیرضا اباذری

آمد، بی تکلف^۱ و تصلف^۲ چون خود مراقب و مواظب بودم تا بیست فنجانش بخشودم، دیدم هیچ دم نمی‌زند و ابرو خم نمی‌کند. چون دور به آخر رسید بساط مشق گسترده شد؛ قلم بر دست گرفته، بندگان فاضل شاه میرزا را نهفته سرودم که آیینۀ خاطر از غبار هم و غم مکدر شده، اگر شما را حالتی باشد، به صیقل زمزمه، زنگ کدورتش بزدائید که فرموده‌اند:

نظم:

از جمال یوسفی گر حظ جسمانی خوش است
قوت روح از لحن داودی گرفتن خوشتر است
عرضم قبول افتاد. به لحنی خوش، چند غزل از اشعار امح المتکلمین شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی - علیه الرحمة - سروده؛ پس از آن، حکایت در عنفوان جوانی چنان که افتد و دانی را از گلستان بیان فرموده؛ محض شوخی و صحبت عرض کردم که در بدایت، حضرت شیخ - علیه الرحمة - را مرد با محبتی می‌دانستم، ازین [۵۸] حکایتش چنان مفهوم شدم آدم بوالهوسی بوده، زیرا فرموده است: به خلاف طبع ازو حرکتی دیدم که نپسندیدم. اگر فی الحقیقة در محبتش شائبه ریب و نفاق نبود، هر آینه جمیع افعال سیئه معشوقش در نظر خوش اتفاق می‌افتاد، چنان که خود درین حکایت فرموده است:

گلستان:

یکی از متعلمان را کمال بهجت و طیب لهجتی داشت و معلم را از آنجا که حس بشریت است با حسن بشرة او معاملتی در میان، و زجر و توبیخی که بر کودکان کردی در حق وی روا نداشتی و هرگاه در خلوتش دریافتی گفتی:

سعدی:

نه همچنان به تو مشغولم ای بهشتی روی
که یاد خویشتم در ضمیر می‌آید
ز دیدنت نتوانم که دیده در بندم
اگر معاینه بینم که تیر می‌آید
باری، پسر گفت: چندان که در آداب درس من نظر می‌فرمائی در آداب نفس من نیز تأملی فرمای تا در اخلاق من اگر ناپسندی بینی که مرا پسندیده است بر آنم مطلع گردانی تا به تبدیل آن سعی نمایم.
گفت: ای پسر! این سخن از دگری پرس که آن نظر که مرا با توست، جز هنر و ادب نمی‌پسندد.

سعدی:

چشم بد اندیش که بر کنده باد
عیب نماید هنرش در نظر
ور هنری داری و هفتاد عیب [۵۹]
دوست نبیند به جز آن یک هنر^{۱۱}
نواب معظم الیه فرمودند: از پاره اشعار که در مقامات عدیده بیان فرموده‌اند، چنان مستفاد می‌شود که شیخ - علیه الرحمة - را با ریش چندان الفت و محبتی نبوده، چنان که خود فرموده‌اند؛

۱. ف: بی لاف زدن.

۲. ف: لاف زدن و اغراق گفتن.

فراقیه، مقامه‌ای از قرن سیزدهم هجری / علیرضا ابادری

سعدی:

سعدی خط سبز دوست دارد نه هر علف جوالدوسی^{۱۱۷}

و دیگر:

گر دست به جان داشتی همچو تو بر ریش نگذاشتمی تا به قیامت به در آید^{۱۱۸}

یاحتمل آن حرکتی که پسند خاطرش نیامده، گذاشتن ریش بوده. عرض کردم:

پیش از آن که گلش منبت خار آید، از حرکتش در آزار آمد. چنان که فرموده است: پس از چندی که آمد بر سیب زرخدانش چون به گردی نشست و رونق بازار حسنش شکسته، متوقع که در کنارش گیرم، کناره گرفتم.^۱ چون عرایض منافی علو و غلوی که نواب امیرزاده راست افتاد، از غیرت، رخسار ارغوانیش زعفرانی شده، فرمودند:^۲ شیخ وجودی بوده است که پس از ارواح مکرم، از عالم عدم چنان با محبت وجودی قدم به عرصه شهود نهاده [۶۰] کلامش چون تنزیل آسمان، ناسخ کلمات فلان و بهمان آمد؛ در نظم و نثر تازی و دری سبحان عرب و فردوسی عجمش کمینه خدمند.

عرض کردم: در غزل و سایر بدایع نظم و نثر الحق خداوندگار استادان روزگار است، ولی در بحر تقارب فردوسی طوسی را پست‌ترین خدمتکار است، چنان که حکایت کنند مرد سخن‌دانی فردوسی - علیه الرحمه - را در عالم رؤیا مشاهده نمود، فردوسیش گفت: از آن وقت که ما را زمان سرآمد آیا در نظم چون من سرآمد زمانی آمده است؟

عرض کردم: شیخ سعدی شیرازی؛ گفت: از بیت القصیده که او را در بحر تقارب است اگر در خاطر داری بخوان. این فرد را بیان نمود:

سعدی:

خدا^{۱۱۹} کشتی آنجا که خواهد برد اگر ناخدا جامه بر تن درد^{۱۲۰}

فردوسی دست بر دست سوده، افسوس‌ها خورد که پس از من هیچ استاد قدم در عرصه وجود نهاده؛ اگر فی الحقیقه سعدی استاد بود، این فرد را به این طرز بیان می‌نمود:

فردوسی:

برد کشتی آنجا که خواهد خدای درد جامه بر تن اگر ناخدای
چون آتش منازعه بالا کشیدن گرفت، مجموعه نهار حاضر آوردند. پس از صرف غذا آقا میرزا جواد را وداع نموده، رو به راه نهادیم. در سر برزن غریو [۶۱] و شیونی مسموم شدم. پژوهش نموده، گفتند: مرحوم حاجی حسن که عباسقلی بیگ را پدر زن است دوش ازین سپنج‌سرا روی به دار بقا نهاده بود. هنگام صبح

۱. گلستان، ص ۱۳۸.

۲. در اصل، این قسمت آمده و سپس روی آن خط کشیده شده است:

تعرض چون تویی در افعال و کردار چنان شیخ بزرگواری چون طعنه زاغ است به طوطی سخن دان و خنده کلاغ است به بلبل هزار داستان.

فراقیه، مقامه‌ای از قرن سیزدهم هجری / علیرضا اباذری

که عماری آفتاب را در سرداب مشرق ودیعه نهادند، جسد پاکش را در خاک سپرده؛
فردوسی:

سر دخمه کردند سرخ و کبود تو گوئی که سهراب هرگز نبود^{۱۳۱}
کنون مراجعت نموده، در خانه اقامت کرده‌اند. حضرت درس و نواب امیرزاده در آن منزل نشیمن کرده، من
بنده راه خانه پیمودن گرفتم. شب و روز دیگرش از خانه بیرون نرفتم.
سلمان:

بودیم با خیال تو هر روز تا به شب فارغ ز فکر مدرسه و ذکر خانقاه

گزارش سیزدهم: مهمانی نجفقلی میرزا و عاشق شدن فاضل شاه

چون مهر تابان از خاوران نمایان شد، به عزم شرفیابی خدمت حضرت درس در حجره مقیم آمدم. بندگان
فاضل شاه میرزا دفتری از حکایات قدیم گشوده، در آن ضمن ذکری از مردمیت و انسانیت شما رفت؛ الحق
افسوس‌ها خوردیم که از عمر مایوسی مان حاصل است که پس ازین سعادت خدمت ما را شامل شود؟
نواب کامیاب نجفقلی میرزا که در شب پیش در کاخ شیرین منزل گزین آمده بودند وارد شده، مشاهده
نمودند که در بیدای^۱ حیرت سرگردان و در مضمرا^۲ الم شتابانیم من بنده را فرمودند: چه روی داده [۶۲] که
چنین سر بر زانو نهاده [ای]؟ عرض کردم:
سعدی:

اگر حدیث کنم تندرست را چه خیر که اندرون جراحت رسیدگان چون است^{۱۳۲}
فرمودند: می‌باید حکایتی باشد که باعث برین ملالت آید، و الا این جمع نباید چنین پریشان نشسته، زبان
از تکلم فرو بسته باشند.

گفتم: قبل از تشریف فرمائیت بندگان فاضل شاه میرزا شرحی از دوستان سفر کرده که چون قافله مصر
یوسفشان در پرده است بیان فرموده که چنین مهموم و مغموم آمدم. گفتند:
نظم:

نوک خاری نیست کز خون شکاری سرخ نیست آفتی بود این شکار افکن کزین صحرا گذشت^{۱۳۳}
پس از آن که حالتان مشهود رأی نواب امیرزاده افتاد، فرمودند: ملا حسین کدخدای جاسب که امسال
برات مواجیمان او را حواله است، چون در وصول تنخواه، راه خلاف نپیموده، به جهت نهارش در کاخ شیرین
تدارکی رنگین مهیا نموده‌اند، برخیزید که او را نان جو و شیره درخور است نه چلو و قیمه.
حضرت درس عذر آورده، من بنده و سرکار امیرزاده آماده رفتن شدیم.

۱. ف: بیابان.

۲. ف: میدان.

هنوز در آن کاخمان مناخ^۱ نشده، پهلوان آقابابا که نواب اشرف والا حاجی همایون میرزا را نایب فراش‌خانه است ملاقات نموده، چون گزارش نهارمان بر زبان بود، دست از دامانمان رها نکرد. علی‌الجمله پس از نزول [۶۳] در آن سرا بنائی دیدم چون بنیان عقل مستحکم و استوار. همانا دوحه^۲ ارم بود و روضه مینو که سجع عنادل^۳ و غنه^۴ هزارش نسیم از حرکت و باد از اهتزاز باز می‌داشت؛ گوئی در جیب هوایش نافه ختن بود و بر آستین زمینش روی شاهد ارمن، ازهارش در تبسم بود و ریاحش در تنسم.^۵ نظم:

مرجان عود سوز در او شاخ نسترن
مینای مشک سای در او برگ ضیمران
در دست باد عنبر سارای^{۱۳۴} بی قیاس
در چشم ابر لؤلؤی شهوار بیکران^{۱۳۵}
خان ذی شوکت و شان، علی اصغر خان که گلش فارغ از آسیب خار است و سبئلش آسوده از رنج مسک
تاتار، قدش در بوستان جوانی سروی نو نهال است و خدش در آسمان کامرانی مه‌ری بی زوال؛
لمؤلفه:

فراز قدش آن روی لاله گون بنگر
فراز سرو ندیدی اگر تو لالستان
طراز خدش زلفین مشک افشان بین
به ماه اندر مشک ار ندیده‌ای افشان
و با متعلقه نواب نجفقلی میرزا، گوهر یک چیچونند و اختر یک گردون؛ پیش آمده، التفات از حد بیش
فرمودند. نواب فاضل شاه میرزا درین مدت هجران بی سر و سامان شده بود، در بدایت نظر بسته بند و
خسته کمند آمد، چنان محو خصایل و شمایل خان معظم^{۱۳۶} الیه شدند که به مضمون
مصرع:

نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم^{۱۳۷} [۶۴]
محبت ضمیرش چون مهر منیر هویدا و کار بر ملا افتاده، این رباعی را به لحنی خوش سرودند:
در زیر کلاله‌اش گل و لاله ببین
زیر هر مو، دلی و صد ناله ببین
سالی که بود دوازده مه دیدی
ماهی که بود دوازده ساله ببین
نواب امیرزاده را عرض کردم که خان معظم از رنگ چهره‌ات چنان مشاهده نموده که بی مجاهده دل از

۱. محل اقامت، اقامتگاه، خواب‌جای شتر.
۲. درخت بزرگ، درخت بزرگ پرشاخه، درختی بزرگ و کلان با شاخه بسیار از هر سو.
۳. ج. عندلیب، هزار دستان، بلبل.
۴. غن: صدایی که از خیشوم خارج شود، سخن گفتن از بینی.
۵. خوشبوی ناک گردیدن، نرم وزیدن باد.
۶. مسک تاتار یا مشک تاتار، ماده خوشبویی است که از آهو می‌گرفته‌اند و از سمت تاتارستان (مغولان) تهیه می‌شده است، البته انواع دیگری داشته از قبیل مشک ترکی، تبتی، چینی.
۷. غزلیات سعدی، ص ۱۴۵.

دست داده‌ای، حال مرا بر گوی که او را چه تحفه نیاز کنی؟
فرمودند: هنگام آمدن، جواهر گران‌بهای دل و جان مرا در کار بود که نثارش آرم، اکنون دل در کف
طرار است و جان در حالت احتضار؛
لمؤلفه:

دل بود اگر جدا کرد آن دلبر جان بود اگر فدا شد بر جانان
سر پیش آورد که میلیم از اندازه بیش است که این را نثار کنم، ولی شرمساریم حاصل که
شرر:

سر و خاک قدمش، شرط خردمندی نیست که کسی تحفه به بغداد فرستد زنبیل^{۱۲۶}
القصه؛ از آنجا که قاطبه دلبران در بدایت جانب دلدادگان را فرو نگذارند، نواب امیرزاده مورد مرحمتی
معشوقانه شد، پس از آن که به قوت بازوان حسن، سرپنجه عقلش ناتوان گردید، جور فراوان کشید و عتاب
بی‌پایان شنید، شراره دلش مشتعل شده، نکبسا آسا این قطعه مرحوم شرر را املا فرمود:
شرر:

روئی که ز مه کله رباید داری موئی که [۶۵] به لاله مشک سایید داری
بوئی که سر نافه گشاید داری آری، جز رحم آنچه باید داری^{۱۲۷}
چون از سنگ جفای خان معظم خاطرش خسته، و دلش شکسته شد، دل بلا رسیده‌اش را مخاطب نموده،
این قصیده کمترین که چندی قبل عرض کرده بودم، سرودند:

هان ای دل ستمزده خون خاره لعین
یک نقطه نیستی پیش خود، گوی از چه رو
ای بوالهوس دل از قبلت روز و شب مرا
بر زلف سرو قدی که کرده [ای] مکان
دیوانه [ای] به سلسله اندر زنی تو چنگ
زهره شدی که سازی با مشتری قران
کرکس شدی که برابر پری تو آن چنان
تو چون سروش قدسی، آن زلف، اهرمن
بیم آر از آن دو سلسله، ترسم به قرن‌ها
بگریز از آن دو طره که گر نیک بنگری
ای دل ز من تو بنیوش، این ره مپو که تو
من بودم و تو بودی ای دل که سال‌ها
رفتی و خار هجر خلاندی به سینه‌ام

ای بر به خاکت اندر انده همه عجین
صد عالم از محن به ثخن^{۱۲۸} کرده‌ای دفین
بگذشت اشکم از سمک و از فلک اینین
بر روی ماه خدی که برده [ای] مکین
پروانه [ای]، فشائی^{۱۲۹} بر شمع آستین
مریخ گشته [ای] که شوی با زحل قرین
سامندری بر آتش، غلطی تو این چنین
با اهرمن نشینی، تباً لک ای لعین
چو اسفندیار افتی در بند آهنین
صد مار گرزه بی نیش در هر شکنج و چین
پایان ره نیابی تا روز واپسین [۶۶]
در عیش بگذرانیم ای یار نازنین
رسم وفا چنان و ره دوستی چنین

شرح جفایت ای دل در صد هزار قرن
آن شاهباز بودم ای دل که چرخ را
افکندیم به چنگال آن زاغ تیره سر
من آن بدم که سلسله‌ها بس گشتمی
کالشمس کنت لکن فی ادرج الکمال
من آن بدم به چالش، دیدیم در نبرد
چون در کمند طفلی بستی مرا که خود
ناورده ضیمران را بر طرف سرخ گل
گر مار را ندیدی چنبر زده به گنج
زلفش به رویش اندر چنبر زده چنان
عطار روح و عطرش آن زلف مشکبار
نشیده‌ام به چالش^{۱۳۰} آهوی با کمان
آن چشم جادو اکنون زد دست‌برد جان
تا لعل او به خنده، مرا غنچه بر به جیب
زلفش فراز روی چو بر لاله ضیمران
آسوده نوبهار رخس از خزان خط
پس از تراکم امطار تزجیر^۱ و تصدیم^۲ بر کشت‌زار جان نواب امیرزاده، حکم به استحضار نهار - که فی
الحقیقه ما را اُمْنِیّه^۳ و بغیه^۴ بود - شد. چون سفره گسترده آمد، پس از حشو و زوایدی که خالی از فواید
است دو قاب باب اول مُمتلی از مطبوخ برنج و ماش که از عذوبت و لطافت اغذیه مینو^۵ و اطعمه بهشتش
بنده و خواجه تاش^۶ بود نهاده، گرز^۷ن آسا مشوی^۸ مرغی مسمن^۹ که تصورش آب در دهن آرد چون ماهی

۱. سختی، رنج.

۲. از صدم، به معنی برخورد، به هم کوفتن.

۳. ف: آرزو شده، سعی مطلوب.

۴. مطلوب.

۵. ف: بهشت.

۶. ف: خواجه تاش؛ بنده و خدمتکار.

۷. ف: تاج.

۸. ف: بریانی.

۹. ف: سمین؛ فریبهی است.

بر آسمان یا شاهی بر فراز مسندی از سیفور^۱ و پرنیان^۲ تکیه زده، همانا شاهی بود بر گاهی^۳ مشحون و مطرز از ریزه قنود^۴ بی اندازه و دانه ارطاب^۵ تازه که از لطافت و صفا رشک دراری عمان بود و غیرت کان بهرمان،^۶ پهلوان سابق البیان که از بدو تخمیر طینتش تا الی الان دستش از آرایش [۶۸] چنین طعامی پاک، و دیده‌اش از تمنی نمناک بود، پس از تباصر و تلاخط چنین اغذیه، چنان قدور^۷ اشتهايش در غلیان آمده که در نخستین حمله نطع سفره را از وجود یکی از آن قاب‌ها خالی نموده، در کرت ثانی دیدمش دست گشاده که اطعمه ما را ریاید، نواب نجفقلی میرزا را سرودم: تمهیدی استوار کن که دستش از رفتار ماند و الا با این تبلیغ^۸ و تلقیم^۹ بر روان اوانی و ظروف فاتحه.

القصة در زمانی قَبْلَ أَنْ يَرْتَدَّ إِلَيْكَ طَرْفُكَ^{۱۰} مأكول و مشروب مطعوم و مطبوخ آن اوانی و ظروف را از لحوم مطبخه و ملاح^{۱۱} مجشسه^{۱۲} و فُجُلِ مجرّشه^{۱۳} و طیور مشویّه و انابیش^{۱۴} بصل^{۱۵} و جرادق^{۱۶} رغیف^{۱۷} و قشور الأترج المرّیة^{۱۸} حتی نواء التمور الملقية^{۱۹} و عظام المسلّخة^{۲۰} و بقول التنتة^{۲۱} كَسْرَابٍ بَقِيعَةٍ يَحْسَبُهُ الظَّمَانُ مَاءً حَتَّىٰ إِذَا جَاءَهُ لَمْ يَجِدْهُ شَيْئًا^{۲۲} نموده، الحق از تبعید وجود مسعودت زیاده افسوس خورده، آنی چنین مجالسم از تو غفلت نیاورد؛

۱. بافته و پارچه ابریشمی بسیار لطیف.

۲. سیفور و پرنیان؛ جامه ابریشمی بسیار لطیف مرغوب.

۳. ف: گاه؛ تخت.

۴. ف: جمع قند.

۵. ف: جمع رطب که خرما است.

۶. ف: یاقوتی.

۷. ف: جمع قدر که دیگ است.

۸. ف: بلع کردن.

۹. ف: لقمه نمودن.

۱۰. ف: نمل، ۴۰.

۱۱. ف: جمع ملح که نمک است.

۱۲. ف: جشر، ای دقّه.

۱۳. ف: یعنی ترب پوست کنده، چه فُجُلِ جمع فُجُلِه است و جرّشه، ای قشّره.

۱۴. ف: ریشه و ته چیز است.

۱۵. ف: پیاز.

۱۶. ف: جمع جردقه، یعنی گرده.

۱۷. ف: نان است.

۱۸. ف: یعنی مرّای بالنگ.

۱۹. ف: یعنی هسته خرما دور افتاده.

۲۰. ف: استخوان‌های پوست درآورده.

۲۱. ف: تره گندیده، بدبو.

۲۲. ف: نور، ۳۹.

سعدی:

از یاد تو غافل نتوان کرد به هیچم
سر کوفته مارم، نتوانم که نیچم^{۱۳۴}

گزارش چهاردهم: آمدن عادل شاه از کربلا و ناخوشی

چون به امر حضرت فلق، صبح صادق بریدوار مژده ورود نیر اعظم را به گوش اهل عالم رسانید؛
شرر:

من بعد قیامی دو و تهلیلی و اوراد
من بعد قعودی دو و تسبیحی و اذکار^[۶۹]
به جهت فاتحه اهل قبور - که حضرت غفورشان رحمت کناد - بدرود خانه نموده، در سر مزار، بانگ چاوشی
را مسموع شدم، گفتم: این زمزمه داود است یا ترانه سروش^۱ که عقل و هوشم ربود؟
گفتمند: نواب امیرزاده کامکار، عادل شاه میرزا که به عزم خاک‌بوسی آستان ملایک دربان زحل پاسیان
امام‌المتقین و شافع‌العاصین، امیرالمؤمنین - صلوات الله و سلامه علیه - تشریف‌فرما شده بود، کنون
مراجعت نموده، چاوشش به جهت اعلام، سرود بردوام دارد. روزانه دیگر در خدمت حضرت درس و نوابان
امیرزاده‌گان رهنورد آن ساحت آمدیم. پس از شرفیابی و محرومی از خدمت نواب امیرزاده، در بین راه آثار
لرز و تبی مشاهده شدم. تغافل نموده، حمل به برودت هوا و حرارت حرکت نمودم. ثانی روز که در خدمت
اصحاب در خانقاه بندگان فاضل شاه بودیم، چنان لرز شدیدیم پدیدار شد که مرا حالت احتضار آمد. تندر آسا
نالان و سمندروار در التهاب تب قرار گرفتیم. به معاضدت مخدوم میرزا محمد ابراهیم، رخت به خانه
کشیده، در بستر بیماری مقیم آمدم. چنان مرضم ناتوان کرده بود که امید زندگانیم نبود. حضرت جالینوس
ذکاوت [۷۰] مسیح دم افلاطون هوش، حاجی میرزا رضا که در ابراء^۲ امراض مُزمنه و اوجاع^۳ مهلکه بدون
استعلام از حرکت و سکون نبض و حمیت و صفرت فاروره و حرارت و مرارت فم، ید بیضا می‌نماید، به
مداوا مشغول آمد. چون ناخوشی مطبقة^۴ را باعث فساد دم است در دو فصد متوالی صد مثقال یا زیاده از
اوراد^۵ باسلیق^۶ و قیفالم^۷ خون ساری نمود تا از تفضلات حضرت منان در شب چهاردهم بحران^۸ نمودم،

۱. ف: سروش، ملک است.

۲. ف: تندر، رعد است.

۳. رهندن از بیماری، سالم کردن بیمار.

۴. ج و جع، بیماری‌ها.

۵. حمی مطبقة، تبی که تمام اندا و بدن را فراگیرد و در شبانه روز خنک نگردد.

۶. رگ‌ها.

۷. شاه‌رگی است که قدما می‌گفتند از جگر به چنبر گردن برآمده است و آن‌جا به دو بخش تقسیم شده، یکی به
دست راست و دیگری به دست چپ درآمده است.

۸. قدما آن را رگی در بازو می‌دانستند که مخصوص به سر و روی بود و برای بیماری‌های سر آن را فصد می‌کردند.

۹. تغییری که بیمار را پیدا آید، شدت بعض بیماری‌ها چون تب مطبقة در روزهای معلوم که به بهبودی یا هلاکت

هنوز ضعف و نقاہت مرضم بر طرف نیامده، این قصیده را عرض کردم:

وی موی تو رشک عنبر سارا	ای روی تو غیرت ید بیضا
وز روی تو مغز جان پر از سودا	از موی تو پای عقل در زنجیر
چون روی تو نیست طلعت بیضا ^{۱۳۷}	چون موی تو نیست نافه اذفر ^{۱۳۶}
کی نافه فراز لاله حمرا؟	کی بیضا را طراز از سنبل؟
کی گفت که قد تو بود طوبی؟	کی گفت که روی تو بود جنت؟
کی طوبی را چنان دو تا خرما؟	کی جنت را چنان دو تا نرگس؟
آن خرما، مرده را کند احیا	آن نرگس، پیر را کند جاهل ^{۱۳۸}
مانند دم مسیح بر موتی [۷۱]	خرمای تو بر به قلب عشاقان
خرمای تو می‌نشاندم صفرا	خرما محرور ^{۱۳۹} گر چه باشد، لیک
حلی ^{۱۴۰} گردیده است از عیسی	هنگام سخن لب تو چون مریم
ای دست کلیم از رخت پیدا	ای جان مسیح در لبت پنهان
چون نار کلیم و سینه سینا	ای آتش عشق تو به جان اندر
با روی تو عارم آید از حورا	با لعل تو ننگ دارم از کوثر
در یک خم تار صد دل شیدا	بگشا زلف تا که عاقلان بینند
بر روی زمین تو یک فلک شعرا ^{۱۴۱}	بنما رخ تا به خلق بنمائی
زیر هر مو روان صد دانا	گیسویش بنگرید تا بینید
در زه افکنده تیر جان فرسا	ابروش نظر کنید کز مژگان
زان ابرو قد من کمان آسا	زان گیسو جان من کمندآیین
از روح مجسم آمدی مانا	از نور سرشته گشته [ای] گوئی
کس چشمه ندیدست شکرزا	کس سنبل ناشنیده مشک انگیز
زلف تو سنبل است مشک افزا	لعل تو چشمه‌ایست شکرریز
بالله قناد را نه زان حلوا [۷۲]	بالله عطار را نه آن سان مشک
حلوای تو جمله هست روح افزا	مشک تو یکسره است جان پرور
آن غنچه نه بوسه‌اش زنی عمدا	گر غنچه ندیده‌ای فراز سرو
ای وصل تو نعمتی روان بخشا	ای هجر تو آتشی گدازنده

منتهی شود، تغییر عظیم که دفعاتاً در مرض واقع شود از مقاومت طبیعت با مرض یا به سوی صحت کشد یا به سوی هلاکت.

آن سان که زنتد شیشه بر خارا
کم بازو هر یکی چنار آسا
ممکن نبود بینم اعضا
با من امروز کرده و فردا
گویا مأذون نبوده از مولی
بی مثل آمد چو ذات بی‌همتا
مصدق به علم آدم الأسماء
ای ذات تو بر پیمبر والا
ذات تو و ذات ایزد یکتا
تا غرق نگشت در تگ دریا
گلزار بیامد آتش سوزا [۷۳]
ای مظهر ایزد! ای شه والا!
دست تو بحریست گوهر زا
تو قاسم نار و جنتی فردا
کیزد مدح تو کرده است انشا
انی نار الجحیم لا اخشی
از لهو و لعب نمی‌کنم پروا
کوهی ز گنه هبء منثورا
تا لاله بروید از گه و صحرا
کو مدح به جز تو می‌کند انشا

مخبر نه [ای] آتش تبم بنمود
آن فربهیم که دیده بودی پیش
اکنون شدم آن چنان که با عینک
این قدر شده که خواجه عزرائیل
می‌دانم از چه ره و راه تعویق
مولی آن کو که ذات پاک او
مولی آن کو که شخص وی آمد
ای صرف^{۱۳۲} تو بر مشیت ایزد
بر جمله کاینات میهم ماند
حفظ تو نگاه داشت موسی را
از امر تو بود تا بر ابراهیم
این مدح نباشدت که گویندت
تیغ تو اژدری است خون آشام
تو واهب عز و ذلتی امروز
چون بسرایند مدحت آن‌جا گو
لما کنت القسیم فی المحشر
چون کار به دست توست اندر حشر
زیرا نزد کهی ولای تو
تا گل روید همی ز طرف باغ
خاک ذلت شود به فرق آن را

گزارش پانزدهم: آمدن شاهزاده آزاده محمدحسین میرزا از کربلا و جواب کاغذ آقا زاده آقا حسن

چون این زنگی دژم صورت دژآهنج^۱ پیکر را برید^۲ نسیم سحر مژده رجعت لعبت غضبان^۳ کاخ چهارم را

۱. دژآهنگ: بدخوی و ترش روی، خشمگین و ترسناک.

۲. ف: برید، قاصد است.

۳. خشمناک، غضبناک.

از باختر^۱ به خاوران^۲ داد، من بنده را از بستر رَقُود و بالین هجود،^۳ نعیق^۴ غراب و تغرید^۵ بلابل^۶ و تنشید^۷ قماری^۸ و تسجیع مکاکی^۹ و نعاب^{۱۰} مؤذن [۷۴] تیَقْظ^{۱۱} حاصل آورده؛
سعدی:

گفتم این شرط آدمیت نیست مرغ تسبیح خون و تو خاموش^{۱۳}
برخیز و اشتعال نیران جرایمت را به تنضیض^{۱۲} نضائض^{۱۳} دموع مخمود آر و وهاد^{۱۴} جدوب^{۱۵} اعمالت را به
شآبیب^{۱۶} استغفار و تسبیل^{۱۷} رذاذ^{۱۸} توبه مَحْصِب^{۱۹} و معشب^{۲۰} و محمود کن که طروق دار اصلیت بی‌پایان
است و تو را جراب^{۲۱} غارب^{۲۲} خالی از لقمه نان؛ ستور مَرخیه^{۲۳} غفلت را بدران و سلسله ممدوده بی شرمی
را پاره کن که اینک اجلت عاجل است و سروش موتت راکب، نه راجل. روی مذلت به خاک عبودیت کسی
سای که گدا و شاه به خاک درگاهش بوسه شمارند و درویش و توانگر به خوان احسانش روزی خوار؛ رزق
بی منت دهد و جرم بی نعمت بخشاید. جرمت اگر از اندازه بیش است او را رحمت از غضب پیش که «یا



۱. ف: مغرب.
۲. ف: مشرق.
۳. ف: رقود و هجود، خواب است.
۴. ف: آواز غراب است.
۵. آواز بگردانیدن، بلند برداشتن آواز و طرب انگیز ساختن و در گلو گردانیدن آواز.
۶. ف: جمع بلابل.
۷. آواز خوانی.
۸. ف: جمع قمری.
۹. ف: مرغی باشد که از باغ و گلستان بیرون نیاید.
۱۰. ف: آواز.
۱۱. بیداری.
۱۲. ف: نَضّ الماء، سال.
۱۳. ف: النضائض، جمع النضیض و هو المطر.
۱۴. ف: وهاد، جمع وهده و هی الارض المنخفضه.
۱۵. ف: ارضون جدوب، آی لا یمطر فیها.
۱۶. یک دفعه بارش باران.
۱۷. فروباراندن.
۱۸. باران نرم و پیوسته.
۱۹. جای فراخ سال و پر غله.
۲۰. جای گیاهناک و پر گیاه.
۲۱. ف: انبان.
۲۲. ف: شانه.

۲۳. مؤنث مرخی است، به معنی سست کننده. در طب قدیم هر چیزی که عضو را سست کند به حرارت و رطوبت، مرخی یا مرخیه می‌گفتند.

مَنْ سَبَقَتْ رَحْمَتُهُ غَضَبَهُ» و عصیان‌ت اگر از تناقل اوزان افزون است، کرمش از حوصله شماره بیرون؛ لا تهنأ لذات عصیانک و لا تغتر رذات احسانک و اسق مجدیه قیغان اعمالک بدیمه من الانابه و ادفع زلزله حفاف قنوطک براسیه [۷۵] من الاستکانة وأستر علی عیوبک اذیال الرجاء من الرحمن و کن کالجبال الشمخ لا ترزععه عواصف نفات الشیطان و اکشف ستور الجهالة عن قلبک لتشیم البرق من جانب الأضم و ازل قذی الغفله عن عینک لتبصر تلؤلؤ العذراء علی صفة من الأطم لا تجعل هوی نفسک دلیلاً لئلا تقول فیالیئتی لم أتخذ فلاناً خلیلاً^۱ فطوبی لجواب سیاسب الوحده و فتاح ابواب الغریه و رکاب مناکب التجرید و سلاک طروق التوحید فلا انیس لهم الا من لا انیس له و لا رفیق لهم الا من لا رفیق له.^۲

نظم:

هر چند پارسا نیم، اما نوشته‌ایم بر لوح جان محبت مردان پارسا

مطلب: نام دو تن از نوادگان قایم مقام

القصه پس از ادای فریضه صبح، هنوز قعود به ادکار و اوراد تعقیب تمام نشده، صدای سنابک^۳ ختلی و صهیل^۴ بوری^۵ را از سکه^۶ و برزن مسموع^۷ شدم؛ پس از تقریب^۸ حلقه^۹ رتاج^{۱۰}، کفش طلب بر پا و آستین همت بالا زده، پس از استعمال گماشته آفازاده^{۱۱} آزاده آقا حسن که مرحوم قایم مقام را نواده^{۱۲} نبیل^{۱۳} [۷۶] و آقای میرزا اسحاق را مهین سالله و سلیل^{۱۴} بود به تدفیع حرارت ریه و مرارت فم و تسکین غلاظت دم، منی چند انبرباریس^{۱۵} که از شمار^{۱۶} اغصان صحاری و براری هرات و باذغیس^{۱۷} بود، و زوجی چند سمک که

۱. فرقان، ۲۸.

۲. تضمین این بخش از دعای جوشن کبیر است:

يَا رَفِيقَ مَنْ لَا رَفِيقَ لَهُ... يَا أُنَيْسَ مَنْ لَا أُنَيْسَ لَهُ؛ بحار الانوار، ج ۹۱، ص ۳۹۱.

۳. ف: سنابک، سم اسب.

۴. ف: صهیل، آواز اسب.

۵. ف: ختلی و بور، اسب هستند.

۶. ف: سکه، جمع سکه که کوچه است و محلّه.

۷. ف: قرع، کوبیدن.

۸. ف: رتاج، در بسیار بزرگ عالی.

۹. ف: نواده، دخترزاده خصوصاً و اولادزاده عموماً.

۱۰. ف: نبیل، زیرک و با فهم.

۱۱. ف: سلیل، اولاد است.

۱۲. ف: انبرباریس، زرشک است.

۱۳. میوه‌ها.

۱۴. باذغیس، قریه بهراه.

فراقیه، مقامه‌ای از قرن سیزدهم هجری / علیرضا اباذری

مسقط الرأسش آبسکون^۱ و از نتایج و نایر^۲ ماهی ذوالنون بود و اعدادی نارنج و لیمو که رشک فواکه باغ مینو است آورد و گفت: از دارالخلافة طهران ذیل عزیمت فراهان بر کمر استوار کرده بودم که سرکار آقا این اسباب را به صحابتم ارسال داشت که تو را سپارم، کنون جواب تعلیقه را به زودی تحریر نما که کارم تعجیل است. من بنده این عریضه را در جوابش نگاشته، ارسال داشتم.

جواب کاغذ آقا حسن

سلام کنشر الرّوض تنفحه الصّبا سلام کعرف المسک او زهر الرّبی لمؤلفه:

سلام کترجیع البلابل بعد ما تفوز بوصول الورد روضا مخصّبا
الی مغنی المولی المعظم و السید المکرّم الأدیب الاریب و الحلال^۳ الخصب^۴ الذی لو کان العلم قضیا فهو خمیلته و لو صار الشرف زهراً فهو حدیقه، قدماً^۵ صار العلم [۷۷] کالبحر و لایزال ولجته له مسیح و ساحله له مسرح بزغت شمس فضله فسنى بضیائه الظلم و من یشابه ایه فما ظلم طود فضل لا یرتعه نوازل الزّمن و علم علم لا یصدعه مسائل اولی الفطن؛
نظم:

من کان فوق محل الشمس موضعه فلیس یرفعه شیء و لا یضع^{۱۴۴}
فوالذی زین مبسم الغوانی بعقود الدرر و وشى جفون الکواعب بالخور ما نعمات البلابل التی یطربن فی اغصان الحدائق باطیب من کتابک الذی یخرس المناطق؛
نظم:

هذا نظامک ام دُرُّ بِمُتَسَقٍ ام الدّار[ای] التی لاحت علی الأفق
و ذا کلامک ام سحر به سلبت نهی العقول فتتلو سورة الفلق
و ذا بیانک ام صهباء اشعتها اعن ذوات مقلّة مکحولة الحدق
و ذی حمائم الفاضل سجعن ضحی علی الخمايل^{۱۴۵} غب^{۱۴۶} العارض^{۱۴۷} الغدق^{۱۴۸}
نظامی:

ای تن تو پاک‌تر از روح پاک^{۱۴۹} [۷۸]
مشکین خط عنبرینت نورافزای دید و کدورت زدای خاطر آمد. ساغر الفت را راج، و جسم مودت را روح روح تو پرورده روحی فداک^{۱۵۰}

۱. ف: آبسکون، دریای رشت است که بحر خزر باشد.

۲. ج نبیره: نواده.

۳. ف: السید الکریم.

۴. ف: رجل خصیب: رحب الفناء، کریم.

۵. ف: ای زماناً قدیماً.

شد؛ از سیمین بیاضش دل و دیده را نور و سرور حاصل آوردم و از عنبرین سوادش جیب و دامن پر مشک و لادن کردم؛
لمؤلفه:

چمن چمن دمد از ساحت دماغم چو می‌بوییم آن خط عنبر افشانت

به آن بان دو زبان بسی سرودم که ایام بهار نیست و روزگار مستی هزار، عهد گل نه و اوان سوری و سنبل. پس چون طغرا خط مبارکش جامع یک چمن زهر است و حاوی یک دمن عبهر، پاسخم آورد که: اگر چه فروردین مرئی گل و نسرين است و دی طی نماینده بساط ریاحین، ولی این ازهار لامعه و انوار طالع، این وُرْد^۱ و اقحوان^۲ و خیری^۳ و ضیمران^۴ از بوستان خاطر کسی است که خزان و بهار را در ساحت او پای گذار و جرأت رفتار نه. بوستان خیال و کان فکرتش بی تربیت شمس و تقویت نفس نباتی رشک باغ بهرامج^۵ و غیرت معدن بهرامن^۶ است. نارنج التفاتی، رنج زدای جسم ناتوان و حلاوت بخشای مذاق جان آمد، ولی نکته مرحمت نمودن [۷۹] ماهی و افزودن روسیاهی را چیزی ندانستم، جز انعکاس عادت دوران و واژگون بودن قرار جهان؛ خدا رحمت کناد صاحب بن عباد را.

صاحب بن عباد:

اما رأیت حظوظ الدهر قد عكست الماء للضب^{۱۵۱} و الرّمضاء^{۱۵۲} للحوث^{۱۵۳}

لعمرك لقد اصابني من فراقك و كثرة اشتياقك غلة^۷ لا تخمد نارها و لا يطفى حرها.
متنبی:

فیالیت من بینی و بین احبتی من البعد ما بینی و بین المصائب^{۱۵۴}
و أنا من بعد ان حرمت من بابک فقد رصدت النظر لأیابک فاسرع و اركب متن الطریق و اذق الطهران من الفرقه عذاب الحریق.

علی الجملة هنگام زوال بود که طفلی خورده سال آواز داد: برخیز! چه نشسته که نواب امیرزاده آزاده محمد حسین میرزا با عظمت سپهر و جلالت ماه و مهر، روئی تازه‌تر از بهار، و قدی زیباتر از سرو جویبار، طره‌اش که خام‌آسا^۸ در هر خمش دلی اسیر بود بر دوش، و حاجبش که قوس‌وار نبال^۹ مژگانش در زه است

۱. ف: گل است.

۲. ف: اقحوان؛ گل بابونه.

۳. ف: خیری؛ همیشه بهار.

۴. ریحان دشتی که آن را شاه اسپرغم، شاهسفرم، شاهسپرم و شاسپرم نیز گویند.

۵. ف: بهرامج؛ بیدمشک.

۶. ف: بهرامن؛ یاقوت.

۷. ف: سوزش.

۸. ف: خام، کمند است.

۹. ف: نبال، جمع نیل که تیر است.

بر کشیده تا بناگوش، تهمتن سان بر رخشی دیدم که [۸۰] خار و خاک و کوه و دشتش، پرنیان فرش می‌نمود. آهو چشمی کبک خرام، سوسن گوشی زرین ستام^۱ که هنگام پویه^۲ از برید^۳ وهم سبق گیرد و از طایر خیال پیشی گزیند.

انوری:

زمانه سیری کامروزش ار بر انگیزی
به عالمی بردت، کاندرو بود فردا^{۱۵۵}

هندوی پرندش حمایل و مصری خنجرش بر کمر استوار؛

شرر:

ابروی خویش گفتی او راست در کنار
مزگان خویش گفتی او راست بر میان^{۱۵۶}

اینک از زحمت راه چون خورشید در بیت الشرف آسوده، و یا مشتری به اوج سعادت رجعت گزید. گفتی نعمانی بود در کاخ سدیر و خورنق،^۴ و یا فریدونی به تخت طاقدیس^۵ آرام و قرار گرفت. من بنده سر از پا و کفش از کلاه نشناخته، با هزار شتاب روانه شدم؛ پس از ملاقات، نعوذ بالله صورتی دیدم منکر و هیگلی هیون،^۶ رخی تیره و قدی واژگون، در روز رخساره‌اش شب دمیده، و به گل رویش نوک شوک^۷ رسیده، آیینه رویش از غبار مو تاری و گلشن خدش از ریاح خط در ظلام متواری؛ سبیش از آسیب زمهریر خط افسرده و غنچه‌اش پژمرده؛ گلشنش گلخن،^۸ و سروشش^۹ اهرمن،^{۱۰} شهدش شرنگ^{۱۱} و لعلش سنگ، [۸۱] بهارش خزان و سودش خسران، نارش تار و مشکش ذغال،^{۱۲} زنجیر زلفش طناب و نرگس نیم خوابش

۱. ف: ستام، لجام اسب.

۲. ف: دویدن.

۳. ف: قاصد.

۴. ف: سدیر و خورنق دو مکان بودند که ستام به جهت نعمان پسر امرؤ القیس ساخت.

۵. ف: طاقدیس، تخت فریدون است که به خسرو پرویز رسید و مثل آن نمی‌شود.

۶. شتر بزرگ مطلقاً، شتر جمازه، هر جانور بزرگ، این‌جا بزرگی هیگل در معنی منفی آن منظور است.

۷. ف: شوک، خار است.

۸. ف: تون حمام.

۹. ف: ملک.

۱۰. ف: شیاطین و دیو.

۱۱. ف: زهر.

۱۲. ف: ذغال، ذغال است.

فراقیه، مقامه‌ای از قرن سیزدهم هجری / علیرضا ابادری

در خواب، اندام حریرش به گونهٔ انگشت^۱ و زیر،^۲ نورش^۳ سوگ،^۴ فرحش ترخ،^۵ زرّ ده‌دهیش^۶ ناسره،^۷ و
طلاء مسکوک جعفریش^۸ شهروا،^۹ عنبرین زلفی که از سواد مشک منقوش بود، کَالْعَيْنِ^{۱۰} الْمَنْفُوشِ^{۱۱} شده
و صنوبرین قدی که سرو کشمیرش بندهٔ صمیم بود، کَالْعُرْجُونِ الْقَدِيمِ^{۱۲} آمده، آن طره‌ای که شرک^{۱۳}
قابض^{۱۴} بود، کالعشب^{۱۵} الیایس^{۱۶} شده، و رخساره‌ای که برگ نسترن و ورق شاهسفرمش^{۱۷} سنگ‌پا خاره
می‌نمود، شفشاهنگ^{۱۸} آسا و پالاون^{۱۹} سان گردیده.

القصة؛ دیدمش با این حالت توقع تصافح و تعانق دارد، تجافی^{۲۰} نموده، گفتم؛

نظم:

از جذع ^{۱۵۸} به بیجاده ^{۱۵۹} فشاندیم طبرخون ^{۱۶۰}	بگذشت که از آن دو طبرزد ^{۱۵۷} لب میگون
قد الفم آمد چون دایرهٔ نون	بگذشت که از میم دهان، لام دو زلفت
از آب مژه گردید آسکون، جیحون	بگذشت کزان رشته لؤلؤی تو دامن
چون مشک ختا دل بد پر شعله چو کانون ^{۱۶۱}	آن روز که بود همه آن طره و آن زلف

۱. ف: ذغال و خاکستر است، به کسر کاف.

۲. ف: زیر، گیاهی است زرد که بدان جامه رنگ کنند.

۳. ف: عیش.

۴. ف: عزا.

۵. ف: غم و الم.

۶. ف: زرّ ده‌دهی، زر خالص سره، تمام عیار است.

۷. ف: طلاء قلب.

۸. ف: زر جعفری، زر خالص است.

۹. ف: پول قلب.

۱۰. ف: پشم است.

۱۱. ف: پراکنده. قارعه، ۵.

۱۲. ف: ساق درخت کهن سال کج. یس، ۳۹.

۱۳. ف: دام.

در لغت نامه تلفظ آن چنین آمده است: شَرک.

۱۴. ف: صیاد.

۱۵. ف: گیاه.

۱۶. ف: خشک.

۱۷. ف: ریحان.

۱۸. ف: شفشاهنگ، تخته فولادی باشد خم و تنگ و سوراخ بسیاری از کوچک و بزرگ دارد که زرکشان طلاء و نقره
را از سوراخ‌های آن کشند که مفتول شود.

۱۹. ف: پالاون، چیزی است که سماق پالا و چلو صاف‌کن گویند.

۲۰. ف: پهلو تهی کردن.

اکنون که تو را مشک چو پشک^{۱۶۲} آمد مُنتن^{۱۶۳}
آن روز که در مصر جهان یوسف خُست
شد یوسف حسن تو چو پنهان به چِه خط
چون یوسف در چاه فتد، دیده یعقوب
آن رخ که مطرّز بد بر دیه حمر
زان جامه که صد گازر با قوت بازو
آن ساحت مینو^{۱۶۶} که درو خیری و لاله
آن حقه یاقوت به جوف اندر لؤلؤ
آن گوهر دندان که مرا بودی زین پیش
اکنون همه خرمهره به چشم اندرم آید
آن زلف که بودندی در چین و شکنجش
بینم همه اکنون چو بلا خورده گریزند
هر چان به بها جان بردم ماندم بر دل
صد شکر چنان شد که دو صد بوسه از آن لب
آن زلف که او بود چو زنجیر داود
اکنون شده ریسیده کلافی ز عجایز
ای خطا! چه بلائی تو که آوردی ناگه
ای خطا! چه گیاهی تو که از رستنت آمد
ای ریش! چه دردی تو که عاجز شد بالله
دودی تو که پنهان بنمودی رخ خورشید
هر چان نمکین لعلم بر تشنگی افزود
چون روز تو سر رفت، ولیعهد بیاید
بر دست مَلّقی این رساله علی اکبر فیض خلف آقا میرزا محمد متولی مضجع خاقان مغفور فتحعلی شاه تمام
شد در ماه ذی حجة الحرام از سنه یک‌هزار و دویست [و] هفتاد و یک؛ سنه ۱۲۷۱، [۸۴]

شد آتش دل سرد چو یخ در مه کانون^{۱۶۴} [۸۲]
شد شهره، مرا دل چو زلیخا شد و اکنون
دل، دیده بنگشاید بر خط شبه گون
آری نشود باز به رخساره شمعون
از چیست که پوشید به بر جامه اکسون^{۱۶۵}
اسپید نیارست ورا **گو** نه به صابون
روئید، چرا روید ازو مرزه و ترخون؟
گوئی که عجایز^{۱۶۷} را اکنون شده همیون
یکدانه او غیرت صد لؤلؤ مکنون
ای ریش تو را بخت سیه، طالع وارون!
دل‌های پریشان **گرفتاران** مسکون
گوئی که به شهر اندرشان آمد طاعون
هم داغ یکی بوسه از آن لب میگون
گر مُفت مرا بدهد هم باشم مغبون
کاویخته از گردون خود ایزد بی‌چون
با آن که نه پوسیده طنابی همه الون^{۱۸۳}
آهسته به بنگاه شه حسن شبیخون؟
آن دستة سنبل همه چون بستۀ قیون؟^{۱۶۸}
ز براء تو بازوی توانای فلاطون؟
ابری تو که پوشیدی روی مه گردون
آن سان بنشاندی که نتانست انیسون^{۱۶۹}
در دهر ابا بخت نکو، طالع میمون
بر دست مَلّقی این رساله علی اکبر فیض خلف آقا میرزا محمد متولی مضجع خاقان مغفور فتحعلی شاه تمام
شد در ماه ذی حجة الحرام از سنه یک‌هزار و دویست [و] هفتاد و یک؛ سنه ۱۲۷۱، [۸۴]

منابع و مأخذ

- ۱- بوستان سعدی، تصحیح غلامحسین یوسفی، تهران، انتشارات خوارزمی، ۱۳۷۵.
- ۲- تاریخ ذوالقرنین، میرزا فضل الله شیرازی خاوری، تصحیح ناصر افشار فر، تهران، سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، چاپ اول، ۱۳۸۰.
- ۳- تذکره هفت اقلیم، امین احمد رازی، تصحیح سید محمدرضا طاهری، تهران، سروش، ۱۳۷۸.
- ۴- حافظ به سعی سایه، دیوان حافظ، تصحیح هوشنگ ابتهاج، تهران، کارنامه، چاپ هفتم، ۱۳۷۸.
- ۵- دیوان ابی الطیب المتنبی، تصحیح عبدالوهاب عزام، قم، شریف الرضی، ۱۴۱۴ق.
- ۶- دیوان انوری، تصحیح محمد تقی مدرس رضوی، تهران، انتشارات علمی و فرهنگی، چاپ چهارم، ۱۳۷۲.
- ۷- دیوان بدیع الزمان همدانی، تحقیق یسری عبدالغنی عبدالله، بیروت، دارالکتب العلمیه، ۱۴۲۴ق.
- ۸- دیوان حکیم ازرقی هروی، تصحیح علی عبدالرسولی، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۳۶.
- ۹- دیوان حکیم قآنی شیرازی، تصحیح ناصر هیری، تهران، گلشانی، چاپ اول، ۱۳۶۳.
- ۱۰- دیوان طغرائی، قسطنطنیه، مطبعه الجوانب، ۱۳۰۰ق.
- ۱۱- دیوان عنصری بلخی، تصحیح سید محمد دبیرسیاقی، تهران، کتابخانه سنائی، چاپ دوم، ۱۳۶۳.
- ۱۲- دیوان لامعی گرگانی، تصحیح دکتر محمد دبیرسیاقی، تهران، انتشارات اشرفی، چاپ دوم، ۱۳۵۵.
- ۱۳- دیوان مجنون لیلی، شرح عدنان زکی درویش، بیروت، دار صادر، ۱۴۲۴ق.
- ۱۴- دیوان مسعود سعد سلمان، مقدمه ناصر هیری، تهران، گل فام، چاپ اول، ۱۳۶۳.
- ۱۵- دیوان نشاط اسپهانی، تصحیح حسین آذران، تهران، امیرکبیر، چاپ اول، ۱۳۸۸.
- ۱۶- دیوان نظیری نیشابوری، تصحیح محمدرضا طاهری، تهران، انتشارات نگاه، ۱۳۷۹.
- ۱۷- دیوان هاتف اصفهانی به انضمام اشعار رشحه دختر هاتف، تصحیح وحید دستگردی، مقدمه عباس اقبال آشتیانی، تهران، مجله ارمان، چاپ ششم، ۱۳۴۹.
- ۱۸- سلافه العصر فی محاسن اهل العصر، علی بن احمد بن معصوم مدنی حسینی، تحقیق محمود خلف البادی، دمشق، دارکنان، چاپ اول، ۱۴۳۰ق.
- ۱۹- شاهنامه فردوسی، تصحیح جلال خالقی مطلق، تهران، مرکز دائرة المعارف بزرگ اسلامی، دفتر سوم، ۱۳۸۶.
- ۲۰- غزلیات سعدی، تصحیح حبیب یغمائی، تهران، مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۶۱.
- ۲۱- فغان دل، مجموعه اشعار حسینیعلی بیگ بیگدلی شاملو «شرر» قمی، تصحیح محمد علی مجاهدی (پروانه)، قم، مؤسسه مطبوعاتی دارالعلم، ۱۳۴۹.
- ۲۲- قم در قحطی بزرگ ۱۲۸۸ق (تصحیح وقایع سال قحط... تالیف علی اکبر فیض)، تصحیح جان گرنی و منصور صفت گل، قم، کتابخانه بزرگ آیت الله العظمی مرعشی نجفی، چاپ اول، ۱۳۸۷.
- ۲۳- کتابشناسی آثار مربوط به قم، سید حسین مدرسی طباطبائی، قم، چاپ حکمت، ۱۳۵۳.
- ۲۴- کلیات اشعار مولانا عرفی شیرازی، به کوشش جواهری «وجدی»، تهران، کتابخانه سنایی، ۱۳۳۷.
- ۲۵- کلیات بسحق اطعمه شیرازی، (مولانا جمال الدین ابواسحق حلاج اطعمه شیرازی معروف به بسحق اطعمه شیرازی)، تصحیح منصور رستگار فسایی، تهران، میراث مکتوب، چاپ اول، ۱۳۸۲.

فراقیه، مقامه‌ای از قرن سیزدهم هجری / علیرضا اباذری

- ۲۶- کلیات دیوان امیر معزی نیشابوری، تصحیح محمد رضا قنبری، تهران، زوار، چاپ اول، ۱۳۸۵.
- ۲۷- کلیات سعدی، تصحیح محمد علی فروغی، مقدمه عباس اقبال، تهران، شرکت اقبال و شرکاء، ۱۳۴۰.
- ۲۸- گلستان سعدی، تصحیح غلامحسین یوسفی، تهران، انتشارات خوارزمی، چاپ ششم، ۱۳۸۱.
- ۲۹- لغتنامه، علی اکبر دهخدا.
- ۳۰- مثنوی طاق‌دیس به همراه منتخبی از غزلیات عالم ربانی حاج ملا احمد فاضل نراقی، تصحیح حسن نراقی، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۲.
- ۳۱- مخزن الاسرار، نظامی گنجوی، تصحیح وحید دستگردی، تهران، کتابفروشی ابن سینا، چاپ سوم، ۱۳۳۴.
- ۳۲- مقامات حریری، تحقیق یوسف بقاعی، بیروت، دارالکتب لبنانی، چاپ اول، ۱۹۸۱م.
- ۳۳- نظامی گنجوی: خسرو و شیرین، تصحیح وحید دستگردی، تهران، کتابفروشی ابن سینا، چاپ دوم، ۱۳۳۲.

پی‌نوشت‌ها:

۱. گلستان سعدی، تصحیح غلامحسین یوسفی، تهران، انتشارات خوارزمی، چاپ ششم، ۱۳۸۱، ص ۵۱.
 ۲. بوستان سعدی، تصحیح غلامحسین یوسفی، تهران، انتشارات خوارزمی، ۱۳۷۵، ص ۱۰۹.
 ۳. دیوان هاتف اصفهانی به انضمام اشعار رشحه دختر هاتف، تصحیح وحید دستگردی، مقدمه عباس اقبال آشتیانی، تهران، مجله ارمغان، چاپ ششم، ۱۳۴۹، ص ۳۳.
 ۴. عبارت بی مثل، در دیوان هاتف بی چون آمده است.
 ۵. در دیوان عنصری نیزه خسرو آمده است.
 ۶. بیتی از قصیده عنصری در مدح سلطان محمود غزنوی است. ن.ک: دیوان عنصری بلخی، تصحیح سید محمد دبیرسیاقی، تهران، کتابخانه سنائی، چاپ دوم، ۱۳۶۳، ص ۱۱۹.
 ۷. آسکون، صورت دیگر آسکون است و دریای خزر نزد قدما بدین نام خوانده می‌شده است.
 ۸. ف: کلاغ.
 ۹. ف: آشیان.
 ۱۰. ف: هاض العظم: کسره بعد الجبور.
 ۱۱. ف: آماده کردن.
 ۱۲. ف: مقامات: الدّم.
 ۱۳. ف: رضه: غسله فهو رحيض.
 ۱۴. ف: والحازر: الحامض من اللبن.
 ۱۵. ف: مخض اللبن، اخذ زبده فهو مخيض، دوغ است.
- بیت در مقامات چنین است:
یطفیء نارَ الجوعِ عَنّا و لو
بمذقهٍ من حارِزِ او مخيض

فراقیه، مقامه‌های از قرن سیزدهم هجری / علیرضا اباذری

- مقامات حریری، تحقیق یوسف بقاعی، بیروت، دارالکتب لبنانی، چاپ اول، ۱۹۸۱، ج ۱، ص ۱۰۳.
۱۵. گلستان، ص ۱۴۵.
۱۶. دو بیت فوق در آثار سعدی نیامده، ولی شیخ بهائی در کشکول آن را از شاعری پارسی گوی نقل کرده است.
۱۷. گلستان: دوست.
۱۸. گلستان، ص ۱۴۲.
- مصراع آخر در گلستان چنین آمده است: روی از این نیمه سرخ و از آن سو زرد.
۱۹. فغان دل، مجموعه اشعار حسینعلی بیگ بیگدلی شاملو «شرر» قمی، تصحیح محمد علی مجاهدی (پروانه)، قم، موسسه مطبوعاتی دارالعلم، ۱۳۴۹، ص ۳۲۹.
۲۰. غزلیات سعدی، ص ۲۰۸.
۲۱. ف: کلام با مزه.
۲۲. مقامات حریری، ص ۱۴۰.
۲۳. در غزلیات این مصراع چنین آمده است:
بر آن سماط که منظور میزبان باشد
۲۴. غزلیات سعدی، ص ۱۱۰.
۲۵. غزلیات: درانداخت.
۲۶. غزلیات: وین حبر.
۲۷. غزلیات، ص ۲۰۲.
۲۸. ف: حیوان بارکش.
۲۹. ف: عضل الامر: اشتد.
۳۰. ف: دندان.
۳۱. ف: ناخن.
- دو بیت فوق از مجنون بنی عامر است و در دیوان او بدین گونه آمده است:
أیا لیل زند البین یقدح فی صدری
و نار الاسی ترمی فؤادی بالجمر
لقد حملت أیدی الزمان مطیتی
علی مرکب مستعطل الناب و الظفر
قابل تذکر آن که در دیوان مجنون بیت اول، مطلع قصیده و بیت دوم، آخرین بیت قصیده است.
در این زمینه ن. ک: دیوان مجنون لیلی، شرح عدنان زکی درویش، بیروت، دار صادر، ۱۴۲۴ق، ص ۱۱۲ و ۱۱۴.
۳۲. گلستان، ص ۱۶۵.
۳۳. ف: بهشت.
۳۴. ف: کشک.
۳۵. ف: چیزی است که ماهی می گیرند.
۳۶. غزلیات، ص ۱۳۱.
۳۷. دیوان: ز عشق.

فراقیه، مقامه‌ای از قرن سیزدهم هجری / علیرضا اباذری

۳۸. طعامی از گوشت و حبوبات.
۳۹. دیوان: نهم.
۴۰. ف: کفچه، چمچه است.
۴۱. مولانا جمال الدین ابواسحق حلاج اطعمه شیرازی معروف به بسحق اطعمه شیرازی: کلیات بسحق اطعمه شیرازی، تصحیح منصور رستگار فسایی، تهران، میراث مکتوب، چاپ اول، ۱۳۸۲، ص ۱۶۷.
۴۲. بیت در انتهای طاق‌دیس چنین است:
- انصاف کجا رفت بین مدرسه کردند
جایی که در آن می‌کده بنیاد توان کرد
- مثنوی طاق‌دیس به همراه منتخبی از غزلیات عالم ربانی حاج ملا احمد فاضل نراقی، تصحیح حسن نراقی، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۲، ص ۴۵۸.
۴۳. غزلیات سعدی، ص ۳۲۶.
۴۴. در دیوان عرفی «فلک» است.
۴۵. کلیات اشعار مولانا عرفی شیرازی، به کوشش جواهری «وجدی»، تهران، کتابخانه سنایی، ۱۳۳۷، ص ۳۹.
۴۶. تدویر: انقلاب و گردش، و به اصطلاح هیئت، فلک کوچکی که در میان فلک بزرگ‌تر واقع باشد.
۴۷. در دیوان قائلی، دوار آمده است.
۴۸. دیوان حکیم قائلی شیرازی، تصحیح ناصر هیری، تهران، گلشائی، چاپ اول، ۱۳۶۳، ص ۵۰۹.
- تخن: ستبری، ضخامت، کلفتی.
۴۹. حافظ به سعی سایه، دیوان حافظ، تصحیح هوشنگ ابتهاج، تهران، کارنامه، چاپ هفتم، ۱۳۷۸، ص ۲۳۶.
- در دیوان حافظ، به جای هوای بستان، طواف بستان آمده است.
۵۰. دو بیت در دیوان امیر معزی چنین است:
- اندرین مدت که بودم من ز دیدار تو فرد
جفت بودم با رباب و با کباب و با شراب
- بود اشکم چون شراب لعل در زرینه جام
نالہ چون زیر رباب و دل چو بر آتش کباب
- کلیات دیوان امیر معزی نیشابوری، تصحیح محمد رضا قنبری، تهران، زوار، چاپ اول، ۱۳۸۵، ص ۵۳.
۵۱. دیوان مسعود سعد سلمان، مقدمه ناصر هییری، تهران، گل فام، چاپ اول، ۱۳۶۳، ص ۱۲۰.
۵۲. دیوان حافظ، ص ۲۸۱.
- مصراع اول در دیوان حافظ چنین آمده است:
- راستی خاتم فیروزه بواسحاقی
شتر جمازه و تندرو، اسب.
۵۳. شتر جمازه و تندرو، اسب.
۵۴. ف: سور، باره و دیوار قلعه است.
۵۵. ف: اشاره به آیه مبارکه (أَتَأْمُرُونَ النَّاسَ بِالْبِرِّ وَتَنْسَوْنَ أَنْفُسَكُمْ).
۵۶. ف: لفظ گوینده.
۵۷. ف: خرّه است.
۵۸. تصحیح شده است، در اصل خود آمده و سپس بر روی آن که قرار گرفته است.
۵۹. بیت بدین صورت، اشکال وزنی پیدا می‌کند و طبق سیاق بیت بعدی، باید «بوند» خواند.

فراقیه، مقامه‌ای از قرن سیزدهم هجری / علیرضا اباذری

۶۰. ف: رنگ، آهو است.
۶۱. اصل: + که. چون باعث اشکال وزنی می‌شد، حذف شد.
۶۲. ف: هور، خورشید.
- مصراع در متن به شکل زیر آمده و سپس خط خورده و در حاشیه تصحیح شده است:
- ذره مهر رخس این ماه و هور
۶۳. الماس معروف و به وزن ۱۰۳ قیراط که در هند بوده و مدتی به دست نادرشاه افشار افتاد و دوباره به دست شاهان هندی رسید و سپس در دوران استعمار انگلیس به تصرف انگلیسیان درآمد و به ملکه انگلستان هدیه شد و اکنون جزو جواهرات سلطنتی انگلستان محسوب می‌شود.
۶۴. بابل در نزدیکی شهر کنونی حله، از شهرهای باستانی عراق است که گویند هاروت و ماروت در آنجا در چاهی زندانی هستند و سحر و جادو به آنجا منسوب است.
۶۵. گودی، فرورفتگی.
۶۶. ف: طبرزد، ریزه قند.
۶۷. ف: طبرخون، عناب.
۶۸. ف: سترون، زن نازا.
۶۹. بیت مشکل دارد.
۷۰. فسوه یک بار از فساء به معنی گند، تیز دادن بی بانگ و گند کردن است.
۷۱. بازی یا نوبت بازی نرد و شطرنج.
۷۲. ف: چالش، دعوا و نزاع.
۷۳. ف: است به کسر همزه، مقعد است.
۷۴. سوراخ سوزن.
۷۵. منسوب به خل که سرکه باشد، سرکه فروش.
۷۶. اشاره است به این حدیث نبوی (ص): نَعَمَ الْإِدَامُ الْخَلُّ؛ سرکه نان خورشی نیکوست.
۷۷. اشاره است به این آیه کریمه: الْخَبِيثَاتُ لِلْخَبِيثِينَ وَالْخَبِيثُونَ لِلْخَبِيثَاتِ (نور، ۲۴).
۷۸. تضمین این حدیث نبوی (ص) است: حُسَيْنٌ مِنِّي وَأَنَا مِنْ حُسَيْنٍ.
۷۹. تضمین آیه ۳۹ سوره یونس.
۸۰. دیوان بدیع الزمان: وکاد.
۸۱. دیوان بدیع الزمان: و الدهر.
۸۲. دیوان بدیع الزمان: و اللیث.
۸۳. دیوان بدیع الزمان همدانی، تحقیق یسری عبدالغنی عبدالله، بیروت، دارالکتب العلمیه، ۱۴۲۴ق، ص ۳۴.
۸۴. ف: زهره، ستاره ایست معروف.
۸۵. ف: صاقوره، آسمان سیم است که محل زهره است.
۸۶. ف: مکان پر درخت.
۸۷. ف: باکوره، میوه و بکور، درخت پیش رس.

۸۸. ف: کوه.
۸۹. ف: بیابان.
۹۰. ف: سنگ ریزه.
۹۱. ف: شب‌آء، سال قحط بی آب.
۹۲. دیوان شرر: - است.
۹۳. دیوان شرر، ص ۳۲۹.
۹۴. ف: ستاره معروف.
۹۵. ف: نسر طائر، ستارگانی است معروف.
۹۶. دیوان انوری، تصحیح محمد تقی مدرس رضوی، تهران، انتشارات علمی و فرهنگی، چاپ چهارم، ۱۳۷۲، ج ۱، ص ۱۳، قصیده در مدح خواجه ناصر الدین طاهر.
- بیت در دیوان انوری چنین آمده است:
- حسرت ترتیب عقد گوهر کلکش
در آثار مولانا چنین شعری پیدا نشد.
۹۷. در آثار مولانا چنین شعری پیدا نشد.
۹۸. نظامی گنجوی: خسرو و شیرین، تصحیح وحید دستگردی، تهران، کتابفروشی ابن سینا، چاپ دوم، ۱۳۳۲، ص ۳۷۵.
۹۹. دیوان لامعی: + از.
۱۰۰. دیوان لامعی: به جای «و زار»، گشته.
۱۰۱. دیوان لامعی گرگانی، تصحیح دکتر محمد دبیرسیاقی، تهران، انتشارات اشرفی، چاپ دوم، ۱۳۵۵، ص ۱۳۶.
۱۰۲. غزلیات: شب.
۱۰۳. غزلیات سعدی، ص ۱۶۲.
۱۰۴. مار بزرگ، ازدها؛ مؤلف در صفحه بعد آن را مار سیاه معنی کرده است.
۱۰۵. درختی است که میوه آن خوشبوست، به معنای بیدمشک نیز به کار رفته است.
۱۰۶. ف: تئین، ازدها.
۱۰۷. ف: برغمان، مار سیاه.
۱۰۸. سبطی در مقابل قبطی و به معنای یهودی است.
۱۰۹. ف: باره، اسب است.
۱۱۰. ف: ختلی، اسب است.
۱۱۱. سبزه‌زار، چمن‌زار، باغ.
۱۱۲. شعر از شرف‌الدین عبدالله شیرازی صاحب وصاف الحضرة است. در این زمینه ن.ک: امین احمد رازی: تذکره هفت اقلیم، تصحیح سید محمدرضا طاهری، تهران، سروش، ۱۳۷۸، ج ۱، ص ۲۱۸.
۱۱۳. دیوان نشاط اسپهانی، تصحیح حسین آذران، تهران، امیرکبیر، چاپ اول، ۱۳۸۸، ص ۴۷.
۱۱۴. ف: چمانه، جام شراب.

فراقیه، مقامه‌ای از قرن سیزدهم هجری / علیرضا اباذری

۱۱۵. غزلیات سعدی، ص ۸۵.
۱۱۶. گلستان، ص ۱۳۵. مؤلف تحریری از گلستان را آورده و آنچه نقل کرده با گلستان تفاوت بسیاری دارد.
۱۱۷. کلیات سعدی، تصحیح محمد علی فروغی، مقدمه عباس اقبال، تهران، شرکت اقبال و شرکاء، ۱۳۴۰، بخش هزلیات، ص ۱۵.
۱۱۸. گلستان، ص ۱۳۹.
۱۱۹. بوستان: قضا.
۱۲۰. بوستان سعدی، ص ۱۴۲.
۱۲۱. شاهنامه فردوسی، تصحیح جلال خالقی مطلق، تهران، مرکز دائرة المعارف بزرگ اسلامی، دفتر سوم، ۱۳۸۶، داستان فرود سیاوخش، ص ۹۹.
- بیت در شاهنامه چنین است:
- در دخمه را کرد سرخ و کبود
تو گفتی که بهرام هرگز نبود
۱۲۲. غزلیات سعدی، ص ۶۳.
۱۲۳. دیوان نظیری نیشابوری، تصحیح محمدرضا طاهری، تهران، انتشارات نگاه، ۱۳۷۹، ص ۴۶.
۱۲۴. عنبر بسیار خوشبو.
۱۲۵. دیوان حکیم ازرقی هروی، تصحیح علی عبدالرسولی، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۳۶، ص ۶۵.
۱۲۶. دیوان شرر، ص ۳۰۰.
- در دیوان شرر به جای قدمش، «قدمت» آمده است. البته مصحح کتاب در این بیت زنبیل را ز نبیل قرائت کرده، و برای نبیل پاورقی زده‌اند. اما صحیح آن زنبیل است، چنان که مولوی در غزلیات شمس گوید:
- ور یکی زنبیل کم شد از همه بغداد چیست
ور یکی دانه برون آمد ز انباری چه شد
- جامی نیز در فاتحه الشباب گوید:
- صوفی دریوزه‌گر از بزم جمع دجله کش
گر رود غم نیست، یک زنبیل کم بغداد را
- روشن است که زنبیل به بغداد فرستادن در بیت شرر با شواهد مذکور همان معنی زیره به کرمان فرستادن را می‌دهد.
۱۲۷. دو بیت که فیض قطعه نامیده، اشتباه است و در اصل دوبیتی است. به هر حال، دو بیتی فوق در دیوان شرر وجود ندارد.
۱۲۸. سختی، کلفتی، ستبری.
۱۲۹. از مصدر فشانیدن، افشانیدن، ریزانیدن، ریختن، فشاندن.
۱۳۰. ف: چالش؛ دعوا.
۱۳۱. اصل: + و.
۱۳۲. کانون اول و آخر، نام دو ماه رومی از فصل زمستان است.
۱۳۳. تشرین اول و آخر، نام دو ماه رومی از فصل پاییز است و پس از ایلول قرار می‌گیرد.
۱۳۴. گلستان، ص ۱۴۶.
۱۳۵. دیوان شرر، ص ۲۷۸.

فراقیه، مقامه‌ای از قرن سیزدهم هجری / علیرضا اباذری

۱۳۶. تیزبو، پربو.
۱۳۷. ف: بیضا، آفتاب است.
۱۳۸. این‌جا در برابر پیر و به معنی «جوان» آمده است.
۱۳۹. گرم مزاج، مزاج پرحرارت و آتشین؛ و خرما برای طبع‌های سرد مانند سودا مناسب است نه برای طبایع گرم مانند صفرا. بنابراین خرما چون گرم و پرحرارت است برای مزاج صفراوی مناسب نیست. دهخدا نیز مثل محرور را خرما مده آورده است.
۱۴۰. آبستن، باردار.
۱۴۱. شعری، هرگاه به صورت تنها بیاید منظور شعرای یمانی است که ستاره‌ای است بسیار روشن که بعد از جوزا برآید و در آخر تابستان اول شب بر فلک نمایان شود و آن را شعری العبور نیز گویند. البته ستاره‌ای دیگر وجود دارد به نام شعری الغمیصاء که روشنی کم‌تری دارد.
۱۴۲. اصل: صرف.
- صرف به معنای انجیر آمده که در بیت، بی ربط است.
۱۴۳. گلستان، ص ۹۷.
- گلستان: تسبیح گوی و ما.
۱۴۴. بیت از قصیده متنبی در مدح سیف الدوله حمدانی است.
- دیوان ابی الطیب المتنبی، تصحیح عبدالوهاب عزام، قم، شریف الرضی، ۱۴۱۴ق، ص ۲۵۸.
۱۴۵. ف: جمع خمیله، مکان پرداخت.
۱۴۶. ف: الغب، عاقبه الشیء.
۱۴۷. ف: ابر.
۱۴۸. ف: الغدق، محرکه ماء الكثير و اغدق المطر؛ کثر قطره و اغدودق.
- ابیات از قاضی جمال الدین بن محمد بن حسن دراز مکی است. در این زمینه ن.ک: علی بن احمد بن معصوم مدنی حسینی: سلافه العصر فی محاسن اهل العصر، تحقیق محمود خلف البادی، دمشق، دارکنان، چاپ اول، ۱۴۳۰ق، ج ۱، ص ۲۲۰.
۱۴۹. مخزن الاسرار: جان پاک.
۱۵۰. نظامی گنجوی: مخزن الاسرار، تصحیح وحید دستگردی، تهران، کتابفروشی ابن سینا، چاپ سوم، ۱۳۳۴، ص ۲۲.
۱۵۱. ف: سوسمار.
۱۵۲. ف: زمین سنگستان با حرارت.
۱۵۳. ف: ماهی.
- بیت از طغرایی است نه از صاحب بن عباد. در دیوان صاحب بن عباد، تصحیح محمد حسن آل یاسین، قم، قائم آل محمد، ۱۴۱۲، چنین بیتی پیدا نشد. اما در دیوان طغرایی ن.ک: دیوان طغرایی، قسطنطنیه، مطبعه الجوانب، ۱۳۰۰ق، ص ۷۰.
۱۵۴. بیت از قصیده متنبی در مدح طاهر بن حسن است.

فراقیه، مقامه‌ای از قرن سیزدهم هجری / علیرضا اباذری

دیوان متنبری، ص ۱۸۹.

۱۵۵. دیوان انوری، دیوان انوری، ج ۱، ص ۱۶، قصیده در مدح علاء الدین ابوعلی الحسن الشریف.

۱۵۶. دیوان شرر، ص ۳۳۵.

در دیوان شرر، هر دو مصراع به جای گفتمی، گویی دارد.

۱۵۷. ف: طبرزد، ریزه نبات مصری و قند.

۱۵۸. ف: جذع، مهره سفید و سیاه که چشم خوبان بدان تشبیه کنند.

۱۵۹. ف: بیجاده، کهریا.

۱۶۰. ف: بید سرخ و عناب و در این جا استعاره از اشک سرخ است.

۱۶۱. ف: کانون، منقل.

۱۶۲. ف: پشکل.

۱۶۳. ف: بدبو.

۱۶۴. ف: ماه زمستان.

۱۶۵. ف: اکسون، جامه سیاه.

۱۶۶. ف: مینو، بهشت است.

۱۶۷. ف: عجوزها.

۱۶۸. ف: گیاه.

۱۶۹. ف: انیسون، رازیانه است که رفع تشنگی نماید.

